

ای یادتی به من

ترکه و تبر



چامه‌نامه‌ای از «کیوان»

چاپ چهارم

با مقدمه‌ی پروفیسور سیدحسن امین



انتشارات ماہوی خورشید

نیشابور - تابستان ۱۳۹۷

سرشناسه	: کیوان هاشمی، مرتضی، ۱۳۲۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: ترکه و تبر: چاه‌نامه‌ای از کیوان / سراینده مرتضی کیوان هاشمی؛ با مقدمه سیدحسین امین؛ ویراستار نازنین مریم عمارلو.
مشخصات نشر	: نیشابور: ماهوی خورشید، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۴ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۲۶۵-۰-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: چاپ چهارم.
یادداشت	: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: شعر فارسی-- قرن ۱۴
موضوع	: Persian poetry -- ۲۰th century
شناسه افزوده	: امین، سیدحسین، ۱۳۲۷ -، مقدمه نویسنده
شناسه افزوده	: Amin, Sayed Hassan
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ت ۴ ۹۶۶ ی / ۸۱۹۱ PIR
رده بندی دیویی	: ۸ ۱/۶۲



کلیه حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است.

استفاده از اشعار این مجموعه در آثار موسیقایی با ذکر نام منبع بلامانع است.

نام کتاب	: ترکه و تبر
سراینده	: مرتضی کیوان هاشمی
ناشر	: ماهوی خورشید
ویراستار	: نازنین مریم عمارلو
امور هنری	: گلریز آقا رفیعی
طراح جلد	: دکتر استانیسی
صفحه آرای	: کبری (مرجان) دولت آبادی
امور چاپ	: چاپ دقت مشهد
عکاس	: نوید مقامی
امور پخش	: ریما شهسواری
نوبت چاپ	: چهارم
شمارگان	: ۵۰۰۰ جلد
تلفن: ۰۹۱۲۳۷۶۴۰۰۷	
تلفن: ۰۵۱۴۲۲۵۲۷۴۰	
تلفن: ۰۹۱۵۱۵۳۴۳۳۸	
تلفن: ۰۹۳۶۱۱۸۵۳۶۶	
تلفن: ۰۹۱۹۸۹۰۷۱۲۵	
تاپستان: ۱۳۹۷	

ای جہادِ میں





فهرست مطالب

۹	پیش گفتار چاپ نخست
۱۰	پیش گفتار چاپ سوم
۱۱	زندگینامه‌ی پروفیسور سیدحسن امین
۱۲	مقدمه‌ی پروفیسور سیدحسن امین

چامه‌ها

۲۰	دام صیاد کجا، مرغ گرفتار کجا؟	سرنوشت
۲۱	باور کنیم، آمدن یک بهار را	دمدمه‌ی صبح
۲۲	تصویر	باغ ما
۲۳	دوستان را، ترک دلداری عجب!	عجب!
۲۴	خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است!	چه حاجت است (حافظ)
۲۵	غوّاص را به ساحل دریا چه حاجت است!	چه حاجت است
۲۶	من، خراب و ساز، پالانش کج است	بالان کج
۲۷	هنوز بر دهن واژه، مهر تکفیر است	پرچم
۲۸	تصویر	جنگل مولا
۲۹	قدّم کمان زان، ابرو کمان است	بی‌عشق هرگز
۳۰	بلبل، در انتظار بهاری نشسته است	باغ
۳۱	طرفی اگر ز باده نبستی، گذشته است	گذشته است
۳۲	از گردش زمانه، بسی رنج دیده است	گردش زمانه
۳۳	صاحب‌دلان! سعید به سینا رسیده است	شب یلدا
۳۴	رفتی، ز رفتنت به لبم جان رسیده است	هجران
۳۵	خوش به حالم که زبانم گویاست	خوش به حالم
۳۶	گفتم، از آنچه کنج لب یار نیز هست	بخشش
۳۷	دیگرم با گل‌عداران هیچ کاری نیست، نیست	نیست نیست
۳۸	که گفته است دلم باز در هوای تو نیست؟	مادر
۳۹	حدیث حسن تو، در قالب کمال ننگند	حدیث حسن
۴۰	ادب در پیش شجرت از خجالت آب می‌گردد	خیام
۴۱	بدون موج، دریا برکه و مرداب می‌گردد	به نام عشق
۴۲	نگار نازنینم! ناز هم اندازه‌ای دارد	اندازه‌ای دارد
۴۳	امید و عشق به جانان، چه لذتی دارد	چه لذتی دارد
۴۴	شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد	مرگ قو (حمیدی شیرازی)
۴۵	بنا شد اگر، قوی زیبا بمیرد	مرگ قو

۴۶	به چشم من، در و دیوار این میخانه می‌لرزد	میخانه
۴۷	رابی بزن که پا بر کون و مکان توان زد	شعری بخوان
۴۸	انتظار سحری، جان مرا می‌سوزد	جلوه‌های تبر
۴۹	جغرافیای گنج به ویرانه می‌رسد	جغرافیای گنج
۵۰	نکند موسم سفر باشد	خطبه
۵۲	این خاک، ایران می‌کنم عمری اگر باشد	ایران من
۵۳	دل‌داده در وطن را، میل سفر نباشد	شوق سحر
۵۴	باغبان، شب‌های شب، سرما تحمل کرده است	باغبان
۵۵	چه می‌شد اگر هیچ کاری نمی‌شد	چه می‌شد
۵۷	مفلوک و زارم پیش‌ت بماند	پیش‌ت بماند
۵۸	شور عشقی در بیانم داده‌اند	آتش‌فشان
۶۰	خون، روزگار مردم آزاده کرده‌اند	شهادت پروانه
۶۱	باز امشب شب یلداست، اگر بگذارند	اگر بگذارند
۶۲	برده‌ای از دگران دین و دل از ما شاید	شاید
۶۳	می‌شود بلبل به جای سار بود	می‌شود
۶۴	در کوی دوست، جز اثر پای ما نبود	تحریم باده
۶۵	کاش در روی زمین، ظلم از آغاز نبود	کاش
۶۶	از ارزش یادگار، یادت نرود	یادت نرود
۶۸	وقتی که ساز عشق بدآهنگ می‌شود	ساز عشق
۶۹	مجلس، بدون ساغر و مینا نمی‌شود	طلوع
۷۰	هر چشمه‌سار، چشمه‌ی زمزم نمی‌شود	نمی‌شود
۷۱	هرگز کلاغ، بلبل داستان نمی‌شود	سرو خرامان
۷۲	سالاری و سری، به هیاهو نمی‌شود	ریا
۷۳	حیات، از لب لعل تو آب می‌خواهد	کبوتر و باز
۷۴	سری که شور ندارد شرر نمی‌خواهد	اسیر
۷۵	قرار بود به دل‌ها، کمی قرار بیاید	قرار
۷۶	تو هم از این شب دلگیر بدت می‌آید	من و تو
۷۷	من از کرامت دونان خوشم نمی‌آید	خوشم نمی‌آید
۷۸	پیمانه پر از خون جگر می‌کنم آخر	آخر
۷۹	در فراسوی زمان، نقش تو پیداست هنوز	یاد یار
۸۰	میان شعله‌ها، پروانه رفتارش حسینی بود	برای یغما
۸۱	کسی نگفت چرا رنگ لاله‌ها زرد است؟	کسی نگفت
۸۲	مریز! دیگر از این جام، در دهان من آتش	آتش

۸۳	گهی بهر نگاری می چکد اشک	اشک
۸۴	با کلک و واژگان، اثری را کشیده‌ام	نما
۸۵	وقتی رها شدم ز قفس، پر نداشتم	قفس
۸۶	در آمدی ز در و ماهتاب را دیدم	خاطره
۸۷	من دوست دارم خانه را هم، دوست دارم	من دوست دارم
۸۸	عشق و عشق و عشق، صدها بار دیگر می نویسم	عشق و عشق و ...
۸۹	با غمی می شکند، مثل حباب است دلم	حباب
۹۰	اگر این گفته زیبا نیست، شاید من نمی فهمم!	راز خلقت
۹۱	درون سینه گر مهرت، نهان کردم پشیمانم	پشیمانم
۹۲	پا به پای آلاله، داغدار می مانم	می مانم
۹۳	گفتم که عقده‌های دل خویش وا کنم	پیمان شکن
۹۵	گفتم: بیار باده! لب خشک، تر کنم	گفت و گو
۹۶	ساز خود کوک مکن تا سخنی ساز کنم	سوگ یار
۹۷	بگذار تا برای خودم زندگی کنم!	بگذار
۹۸	فریاد بی صدای تو را درک می کنم	درک می کنم
۹۹	گفتی ز جان، تو دست پشو چشم! می کنم	چشم ... می کنم
۱۰۰	تا در هوای سیب ز نخدان نشسته ایم	چشم به راه
۱۰۱	چه می شود، که نسیم سحرگهان باشیم	چه می شود
۱۰۳	تو و اندام رعنائی، که می دانی چه می گویم	وادی حیرت
۱۰۴	بیا دوباره غزل‌های عاشقانه بخوانیم	ترانه
۱۰۶	به چله، تیر کمان می رسد، شتاب مکن!	شتاب مکن
۱۰۷	بیا و آسمان شعرهایم را شرابی کن	بیا
۱۰۸	شاعر شعرهای نابم من	آفتاب
۱۰۹	دور گردونه به کام است، تو می دانی و من	تو می دانی و من
۱۱۰	از تیرها، ز ناوک مژگان بگو به من	بگو به من
۱۱۲	کنج ویرانه ز من، ساحت بستان از تو	به پسر
۱۱۴	رفته از یاد اگر خاک خراسان، به تو چه؟	به تو چه؟
۱۱۵	هرگز پیام فصل خزان را شنیده‌ای؟	فریاد سکوت
۱۱۶	کار مرا زار کردی و رفتی	لجبازی
۱۱۸	نگفتم صبر کن، فصل بهاران می رسد روزی؟	نگفتم

چارائه ها

۱۲۰	خورشید و تمام آسمان ها، سبز است	دنیای سبز
۱۲۰	از نرگس مست یار، می ترسم من	نرگس مست
۱۲۰	ای کاش بساط چهل ویران می شد!	بساط چهل
۱۲۰	خواهم فلک از گِلَم، نیستان سازد	سوتک نالان
۲۱	زادن، چو خروج از قفسی پیش نبود	قفسی
۱۲۱	با سبزی چشمت، دل من رنگ مکن!	دل سنگ
۱۲۱	تا عشق، شراب ناب در جامم کرد	امید وصل
۲۱	نی کارگهی و نی کنون خیامی ست	کوزه گر
۱۲۲	نیکی به تمام خلق، آیین من است	جهان بینی
۱۲۲	قندان، دهن و خنده برایش قند است	لبخند
۱۲۲	از قهقهه لبریز، جهان می خواهم	قهقهه
۱۲۲	بنیاد جفا زیر و زیر کرد زمان	بنیاد جفا
۱۲۳	بنگر که چه چرخ فتنه گر می سازد	چرخ فتنه گر
۱۲۳	بوی گل حسرت است در ساحت باغ	گل حسرت
۱۲۳	گر آنچه میان مغز داری بنهی	خرابات
۱۲۳	یک دم مگذار شادی ات غم گردد	یک دم
۱۲۴	یک روز حسابی و کتابی بوده است	چتر سیاه
۱۲۴	یک روز کنار یار، شاد و سرمست	کنار یار
۱۲۴	قومی ز ستارگان و پروین گفتند	دنیا
۱۲۴	دیگر نتوان نشست، دیگر نتوان	کار خدا
۱۲۵	بیماری چشمان تو بیمارم کرد	چشمان تو
۱۲۵	بر آتش عشق، عقل سرپوش شده است	جناق
۱۲۵	هر چیز دگر اگر نمی دانم من	من

آراد

۱۲۷	کوه یخ
۱۲۹	انگار می شود
۱۳۰	ای صمیمی...
۱۳۱	کفر
۱۳۲	خبر
۱۳۳	واژه نامه

پیش گفتار

چاپ نخست

آنچه پیش رو دارید، گزیده‌ای است از چامه‌هایی که در درازای یک زندگی سروده شده است. دوگانگی درون مایه‌ای چامه‌ها نیز به پویایی باورهای من در گستره‌ی این سال‌ها بر می‌گردد.

خُرده‌گیری بر این دوگانگی‌ها، به چالش کشیدن بالندگی اندیشه است. چشم‌داشتِ سراینده آن است که از کنار این ناهمگونی‌ها، مهربانانه، اندیشمندانه و هوشیارانه بگذرید.

دیگر پیشنهادهای شما مهربانان، کمک شایانی است به پویایی اندیشه‌ی چامه‌سرا. پاک‌ترین سپاس‌هایم را برای این همدلی دوستانه پیشاپیش پیشکش‌تان می‌کنم.

کیوان

بهار ۱۳۸۴ - تهران

پیش گفتار

چاپ سوم

بیش از یازده سال از چاپ دوم و نایاب بودن این دفتر در بازار کتاب می‌گذرد. قرار بر این بود که مقدمه‌ی چاپ سوم را استاد فرهیخته و اندیشمند، شادروان دکتر محمدحسن حایری عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبائی، بنویسند که با اندوه فراوان، اجل مهلت نداد. در اینجا ضمن ارج نهادن به روان پاک‌شان یادآوری می‌کنم که بخشی از پیشنهادهای ایشان از جمله آوردن پیش‌گفتارها، در این چاپ مدّ نظر قرار گرفته است و مقدمه‌ی پروفیسور امین نیز یکی از آن همین موارد است.

شاید هم تقدیر چنین بود که در این بازه‌ی زمانی با شخصیت فرهیخته و فرهنگ‌دوست، پروفیسور سیدحسن امین که از گوهرهای کمیاب روزگارند؛ آشنا شوم. استاد اندیشمند و فرزانه جناب پروفیسور امین، بر من منت نهادند و رنج نوشتن پیش‌گفتار چاپ سوم کتاب را بزرگوارانه پذیرفتند که برای آشنایی بیشتر خوانندگان، لازم دانستم مختصری از زندگینامه‌ی علمی سراسر افتخار ایشان را در اینجا بیاورم.

مرتضا کیوان‌هاشمی - بهار ۱۳۹۷



زندگی‌نامه‌ی پروفیسور سید حسن امین

کارشناسی و کارشناسی ارشد را در دانشگاه تهران و دکترای تخصصی را در رشته‌ی حقوق بین‌الملل در دانشگاه گلاسگوی انگلستان گذرانید. در اردیبهشت ۱۳۷۱ (اول آپریل ۱۹۹۲) پس از سال‌ها تدریس، به سمت استاد صاحب کرسی (پروفیسور) در دانشگاه گلاسگوی کالیدونیا برگزیده شد و دانشجویان فراوانی را در مقطع کارشناسی ارشد و دکترای حقوق تربیت کرد که مشهورترین آنها دکتر حسن روحانی، رئیس جمهور ایران است.

پروفیسور سید حسن امین در سال ۱۹۹۲ به عنوان دادستان موقت شهر گلاسکو برگزیده شد. او هنوز هم به عنوان داور و مشاور پایان‌نامه‌های دکترای با دانشگاه گلاسگوی انگلیس همکاری دارد.

در ایران، پروفیسور امین علاوه بر نگارش بیش از ۵۰ عنوان کتاب در زمینه‌ی علوم انسانی و اجتماعی و ادبیات و ۳۰۰ مقاله به زبان‌های پارسی و انگلیسی همچنین سردبیری چندین مجله‌ی علمی و ادبی، هم اکنون سرپرست علمی دایره المعارف ایران‌شناسی و سردبیر ماهنامه‌ی وزین حافظ است. نخستین مجموعه‌ی شعرش در آذرماه ۱۳۴۳ خورشیدی منتشر شد و تازه‌ترین تألیفات او «تاریخ حقوق ایران»، «بازتاب اسطوره‌ی بودا در ایران و اسلام» و «دانشنامه‌ی شعر» است.

مقدمه‌ی پرفسور سیر هسین امینی

"ترکه و تبر" نامی‌ست نوآیین و عنوانی دلچسب و دلنشین که استاد مرتضی کیوان‌هاشمی (کیوان) بر دفتر و دیوان شعرش (یا به اصطاح خودش "چامه نامه" اش) نهاده است. نوشتار حاضر، مقدمه‌ای بر آن اشعار است که با نظمی اندیشیده از کلیات و کبرویات آغاز می‌کند و به جزییات و صغرویات می‌پردازد تا بتواند در نهایت به استنتاجی معقول راه یابد.

این کتاب، یک اثر ادبی است. ادبیات، ریشه در زندگی بشر دارد و نماد اندیشه و احساس انسان، در قالب کلام است. ادبیات، نخست شفاهی بود و پس از اختراع خط، بیشتر و بیشتر قالب مکتوب یافت. ادبیات را بر اساس زبان، منشأ ملی، زمان پیدایی (تاریخ)، مکان پیدایی (جغرافیا)، نوع ادبی (ژانر)، قالب و موضوع، می‌توان تقسیم کرد. هر کدام از این سرشاخه‌ها نیز

بر اساس مقسّم‌های گوناگون به شاخه‌های تخصصی‌تر قابل تقسیم‌اند. برای آنکه جایگاه کتاب حاضر، در گستره‌ی عظیم ادبیّات، شناسایی شود کافی است که بگوییم این کتاب، به زبان پارسی است (نه صدها زبان دیگر)، منشأ ملی آن ایران است (نه دیگر کشورهای فارسی زبان)، از جهت زمانی مربوط به عصر حاضر و روزگار معاصر است (نه ادوار تاریخی گذشته)، از جهت مکانی، ساخته و پرداخته یک پارسی‌گوی مقیم ایران است (و نه یک پارسی‌گوی مهاجر و مقیم خارج از ایران)، شعر است (نه نثر)، قالب غالب اشعار، غزل است (نه قصیده و مثنوی) و البته بیشترین آنها شعر کلاسیک است (نه شعر نو).

تشریح و تفصیل هر یک از مختصّات که برای "ترکه و تبر" به اجمال در اینجا شمرده شد؛ مستلزم بحثی مستوفی است که از عهده‌ی این مقدمه بیرون است. پس پردازیم به اینکه این دفتر شعر خاص، در این محدوده‌ی تعریف شده یعنی نمونه‌ای از شعر فارسی معاصر، سروده‌ی شاعری ایرانی و مقیم ایران چه ویژگی‌هایی دارد، وجوه اشتراک و افتراق آن با دیگر تولیدات ادبی این زمان و این مکان چیست و خلاصه این اثر ادبی آیا اصلاً با آثار دیگران متفاوت است و اگر متفاوت است؛ آن تفاوت در چیست و از کجا ریشه می‌گیرد.

هیچ معطلی ندارد، مطالعه‌ی "ترکه و تبر"، به هر خواننده‌ی آگاه و بیدار خیلی زود نشان می‌دهد که سراینده‌ی این اشعار، طرفدار مکتب "هنر برای هنر" نیست، بلکه تعهّد و رسالتی اجتماعی و جمعی در شعر او متبلور است که با صراحت لهجه و شفافیت تمام، علاقه‌ی شاعر را به بشریت و انسانیت

به طور عام و ایران و ایرانیان به طور خاص نمایان می‌سازد. شواهد این واقعیت در این دفتر شعر، فراوان است که نیازی به آوردن شاهد مثال نیست. این شعرها نیازی به تفسیر ندارند؛ به شعر "من و تو" نگاه می‌کنیم:

من هم از صحبت زندان و قفس، بیزارم	تو هم از بستن و زنجیر، بدت می‌آید
هیچ کس دوست ندارد که بمیرد آهو	تو هم از اسلحه و تیر، بدت می‌آید
دست من نیست که از دشنه تنفر دارم	تو هم از نیزه و شمشیر بدت می‌آید
گر قرار است که یادی ز گدایی نشود	تو هم از یک شکم سیر بدت می‌آید

ادبیات در دگرگونی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جامعه تأثیرگذار است. شاعر و نویسنده، به عنوان زبان سخنگوی جامعه، اغلب با استفاده از جنبه‌ی نمادین واژگان (سمبولیسم)، با ابهام و ابهام، پیام‌های خود را با توجه به سابقه‌ی ذهنی و روحیه‌ی مخاطب به خواننده القا می‌کند. متفاوت بودن مرتضی کیوان‌هاشمی در این است که حرف دلش را صریح و آشکار و فارغ از تصویرپردازی‌های نمادین شاعرانه، با شفافیت تمام می‌زند و با ستیهندگی عریان، دفاع از حق، آزادی و آزادگی، روح ستیز با جریان‌های ضد آزادی، اشتیاق به رستن و رهیدن از فقر و فساد و زور و ظلم را در شعر خویش بازتاب می‌دهد. تعهد انسانی و رسالت اجتماعی این شاعر که آن را می‌توان در عشق به انسان و ایران خلاصه کرد؛ نشانه‌ای از تحول مضمون در شعر پارسی از مشروطیت تا امروز است.

البته در ادبیات فارسی، شاعران از دیرباز خواستار آزادی و آزادگی و مبلّغ انسان دوستی بوده‌اند. عمادی شهریاری از شاعران قرن ششم هجری، گفته است:

آزادی آرزوست مرا دیر سال‌هاست تا کی به بندگی؟! نه کم از سرو و سوسنم
حافظ هم گفته است:

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلّق پذیرد، آزاد است

اما مفهوم آزادی در قرن ششم، در شعر عمادی شهریار و در قرن هشتم در شعر حافظ، یک مفهوم فردی (آزاد در برابر بنده و آزادی در برابر قیود و تکلفات تحمیلی) است، در حالی که پس از مشروطیت، آزادی یک مفهوم اجتماعی و سیاسی یعنی از لوازم دموکراسی و مردم‌سالاری و حکومت قانون است. نیاز زیادی به تجزیه و تحلیل و یا تفسیر و تأویل در شناخت افکار و آرمان‌های کیوان‌هاشمی نیست. او خود، به صراحت فریاد می‌زند:

نیکی به تمام خلق، آیین من است خدمت به بشر، مایه‌ی تسکین من است
این است خلاصه‌ی جهان بینی من پیغمبر من عقل، خرد، دین من است

یکی از پربسامدترین مفاهیم شعر کیوان‌هاشمی، ایران‌دوستی، وطن‌پرستی، غرور ملّی و آرزوهای مشترک توده‌ی مردم است. چند نمونه:

کلّ وجود و تک‌تک سلّول‌هایم را قربان ایران می‌کنم، عمری اگر باشد

من دوست دارم خانه را هم، دوست دارم این ملک و این کاشانه را هم دوست دارم

دل‌داده در وطن را میل سفر نباشد خو کردگان به شب را شوق سحر نباشد

تغزّلات شاعر نیز صد البته جای خود را دارد و عواطف او را صمیمانه بازتاب می‌دهد. با این همه حتّی در تغزّلات او هم، مادر میهن یکی از عرایس شعری اوست. من به عنوان کسی که به پیروی از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، با پشتوانه عظیمی از آگاهی‌های تاریخی، فرهنگی، ادبی، فلسفی و سیاسی "دانشنامه منظوم ایران" را در بیست هزار بیت به نظم در آورده ام؛ به خود حق می‌دهم که این دست از سروده‌ها را به عنوان شعر وطنی یا میهنی و به تعبیر البته غیر تخصصی "حماسی"، مهم‌ترین عکس‌العمل اهالی شعر و ادب در برابر بی‌توجهی‌های عجیب بیگانه و خودی به فرهنگ اصیل ایرانی بدانم. خود کیوان‌هاشمی هم همین مفهوم را در شعری چنین تبیین کرده است:

یک بغل شور و التّهابم من	شاعر شعرهای نابم من
سنگ زیرین آسیابم من	مثل یک مِلّت نجیبِ صبور
در عزای وطن کبابم من	با که قسمت کنم غم خود را

مفهوم وطن در گذشته‌های تاریخی ایران به مفهوم امروزی آن با تعلّقات ملّی و میهنی، شناسایی نمی‌شد. حتی حدیث "حَبَّالْوِطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ" نوعی تفسیر می‌شد که:

این وطن، مصر و عراق و شام نیست این وطن جایی‌ست کان را نام نیست

در ایران مفهوم وطن و ملّت و ملیّت شاید اول بار در آثار میرزا آقا خان کرمانی به طور صریح به مفهوم جدید اروپایی آن وارد شده باشد. امروز شعر وطنی هزاران نمونه‌ی ناب دارد که در اشعار بهار، ادیب الممالک، اخوان ثالث و سیمین بهبهانی می‌درخشد. تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم (اخوان)، دوباره می‌سازمت وطن اگر چه با خشت جان خویش / ستون به

سقف تو می‌زنم، اگرچه با استخوان خویش (سیمین بهبهانی)، ورد زبان‌ها شده‌اند. اشعار وطنی و میهنی کیوان‌هاشمی باید در این سپهر دیده و خوانده و تفسیر شوند.

شعر کیوان‌هاشمی، قطعاً از جهت مضمون و محتوا، شعر امروز است اما از جهت فرم و شکل، هر چند نمونه‌هایی از شعر آزاد او در دسترس است؛ وجه غالب او سنتی و کلاسیک است و بهترین خلّاقیت او در غزل و رباعی، بازتاب می‌یابد. گاهی سنت‌گرایی شاعر تا بدان‌جا پیش می‌رود که به خلاف اکثر معاصران، غزلیات خود را همانند دیوان سعدی و حافظ و دیگر متقدّمان بر اساس حرف آخر قافیه به ترتیب الفبایی تدوین می‌کند که البته عیبی نیست.

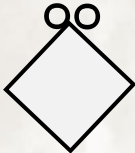
شاعر از میان متقدّمان به خیّام نیشابوری و از میان شاعران پس از مشروطه به پروین اعتصامی، تعلق ذهنی و عاطفی دارد. حکیم عمر خیّام نیشابوری (۵۲۷-۴۳۹ ه.ق. / ۱۱۲۳-۱۰۴۷ م) از نوابغ و بزرگان علم و اندیشه و شعر و شعور است و پروین اعتصامی، نامدارترین بانوی شعر ایران از آغاز تا روزگار خویش است.

شعر این شاعر البته جوششی و نه کوششی است اما مضامین و پیام‌های او، همه جریان سیّال ذهن و منبعث از الهامات بی‌خویشی و بی‌خودی و مستی و سکر نیستند بلکه به عکس، پیام‌های آگاهانه و هوشمندانه یک شاعر مسئولیت‌پذیر و متعهدند که هدفمندانه برای تأثیرگذاری در ذهن و روح مخاطب از شاعر، ناشی و به مخاطب جاری می‌شود.

با این همه، شعر؛ فردی ترین هنرهاست که تخیل ناخودآگاه و اندیشه های آگاهانه شاعر را در ظرف زبان ویژه‌ی شاعر و سبک مخصوص او به دیگران منتقل می‌کند. استاد کیوان‌هاشمی از عهده‌ی این کار، نیک برآمده است. خوانندگان به‌ویژه بشردوستان و وطن‌خواهان را به مطالعه‌ی این اثر ارزشمند فرا می‌خوانم و برای این شاعر خوب و متعهد معاصر، سلامت و دوام توفیق می‌طلبم.

سیدحسن امین
تهران - اسفند ۱۳۹۶

جامه ها



سر نوشت...

دام صیاد کجا، مرغ گرفتار کجا؟
پر پروانه کجا، شمع شب تار کجا؟

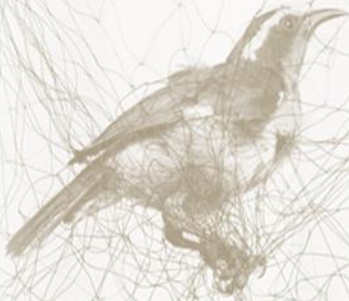
مسگر شوشتری داند و آهنگر بلخ
که بدهکار، کجا بود و گنهکار کجا؟

زلف لیلی به کجا و دل مجنون به کجا؟
سر سرگشته کجا، خال لب یار کجا؟

عزت مصر کجا، یوسف گم گشته کجا؟
سر منصور کجا بود و سر دار کجا؟

کاخ خسرو به دمن، خیمه‌ی شیرین در کوه
دل دیوانه کجا، نرگس بیمار کجا؟

من کجا، یار کجا؟ باده کجا، سبزه کجا؟
لب «کیوان» به کجا بود و لب یار کجا؟



دَمدمه‌ی صبح

باور کنیم آمدنِ یک بهار را
باور کنیم رویشِ یک سبزه‌زار را

یک خیز، تا به دَمدمه‌ی صبح مانده است
باور کنیم رفتنِ این شامِ تار را

با چشم اگر گذشتِ زمان را ندیده‌ایم
باور کنیم هجرتِ یک جویبار را

باور کنیم امید به فردای دور را
باور کنیم آمدنِ یک سوار را

اصلاً نیازِ منطق و بحث و جدال نیست
باور کنیم فلسفه‌ی انتظار را

باور کنیم تا به ابد عشق ماندنی‌ست
باور کنیم ماندنِ یک یادگار را

با لحظه‌ای تداعی تاریخِ ظلم و جور
باور کنیم گردشِ این روزگار را

یک باغ، پُر ز خنده‌ی گلِ روبروی ماست
باور کنیم گریه‌ی ابرِ بهار را

دیدیم رقصِ آتش و پروانه را، بیا!
باور کنیم رقص به بالای دار را



عجب!...

دوستان را، ترک دلداری عجب!
دشمنان را، صحبت از یاری عجب!

تشت نادانان، ز پام افتاده است
ادعای عقل و هشیاری عجب!

در مرام عاشقان پاک‌باز
صحبت از رندی و عیاری عجب!

شیر با روبه رفاقت می‌کند
گرگ را با میش، همکاری عجب!

ناوک مژگان به «کیوان» رفته است
مرغ زیرک را، گرفتاری عجب!



غزل از حافظ

چه حاجت است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است؟
چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است؟

جانا! به حاجتی که تو را هست با خدای
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است؟

ای پادشاه حُسن! خدا را! بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است؟

ارباب حاجتیم و زیان سؤال نیست
در حضرتِ کریم، تمنا چه حاجت است؟

محتاج قصّه نیست، گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست، به یغما چه حاجت است؟

جام جهان نماست، ضمیرِ منیرِ دوست
اظهارِ احتیاج، خود آنجا چه حاجت است؟

آن شد که بارِ مَنّت ملاح بُردمی
گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟

ای مدّعی! برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند، به اعداء چه حاجت است؟

ای عاشق گدا! چو لب روح بخش یار
می داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟

«حافظ!» تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟

چه حاجت است

غواص را به ساحل دریا چه حاجت است؟
درویش را به جیفه‌ی دنیا چه حاجت است؟

از یاد رفته را، چه تمنای شهرتی ست؟
«خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است؟»

دلداده را به پند حکیمان نیاز نیست
دیوانه را به آدمِ دانا چه حاجت است؟

برچین بساط خُدعه و نیرنگ، زاهد!
سرگشته را به دیر و کلیسا چه حاجت است؟

یک کاروان و یک هدف و یک دلیل راه
این‌های و هوی و دعوی بیجا چه حاجت است؟

یار از من و تمام جهان از تو ای رقیب!
در حل این نزاع، به دعوا چه حاجت است؟

جایی که خُم بود، به قدح احتیاج نیست
در پیش چشمِ یار به مینا چه حاجت است؟

آنجا که آب هست، تیمم چه صیغه‌ای ست؟
زانوی یار هست، متکا چه حاجت است؟

لطف خدا ببین که به «کیوان» رسیده‌ایم
ابزارِ احتیاج و تقاضا چه حاجت است؟

پالان کج

من، خراب و ساز، پالانش کج است
امشب این آواز، پالانش کج است

راز و رمزی نیست در آوایِ نی
راز یا همراز، پالانش کج است

گویا در عالم پروانه‌ها
فرصتِ پرواز، پالانش کج است

عارفان از زورِ مستی، کج کلاه
محتسب از ناز، پالانش کج است

در میان صفحہ‌ی شطرنجِ ما
شاه تا سرباز، پالانش کج است

عینک و نعلین و تسبیح و عصا
منطق و اعجاز، پالانش کج است

دل کج است و سر کج است و روح، کج
عالم از آغاز، پالانش کج است

مستی از اندازه بیرون رفته است
ساقی طنّاز، پالانش کج است

ماه و «کیوان» در مداری دیگر است
این غزل هم باز، پالانش کج است



هنوز بر دهن واژه، مهرِ تکفیر است
هنوز بر رخِ آینه، گردِ تزویر است

هنوز گنجِ نژاد ز رنج، در این بوم
هنوز خوب و بدِ ما، به دستِ تقدیر است

به جای شیر، که خورشید روی پشتش بود
هنوز در کفِ زنگیِ مست، شمشیر است

هنوز گربه‌ی ما در اسارتِ تازیست
خدای گربه، گرفتارِ دیوِ تخدیر است

طلوعِ مهر ندارد هنوز، پرچمِ ما
به جای مهر بر این پرده، مهرِ تحقیر است

هنوز دردِ مرا هیچ کس نمی‌فهمد
خلیجِ فارس، غروبش هنوز دلگیر است

اگر چه جور زمان، رنگ‌ها به هم آمیخت
سپید اگر چه گرفتارِ بندِ زنجیر است

من و تو دست به دستان هم دهیم اگر
هنوز قرمزِ ما سرخ و شیرِ ما شیر است

به پای خیز! که «کیوان» در آسمان با ماست
برای نیل به مقصود، لحظه‌ای دیر است



بی عشق هرگز...

قدّم کمان زآن، ابرو کمان است
از جامِ چشمش، میِ رایگان است

تا نوبت ماست، جامی بنوشیم
یک چنّد نوبت، با دیگران است

تیر و کمانی دادند دستت
دیر ار بجنبی، قدّت کمان است

صد بار گفتم: بی عشق هرگز!
امروز هم باز، حرفم همان است

دل خالی از عشق، بی باده جامی ست
سر خالی از شور، بارِ گران است

پشتت به زین و زین روی پشتت
گاهی چنین و گاهی چنان است

زورت بیاید، دنیا همین است
زورت نیاید، دنیا همان است

کی می‌تواند، عاشق بماند؟
آنجا که سر در سودای نان است

گیرم شکستند، آینه‌ها را
آینه‌ی ما، آبِ روان است

پروانه‌ی دل، در عشق‌بازی
مانند «کیوان» در آسمان است



بلبل، در انتظار بهاری نشسته است
گل، در پناه بوته‌ی خاری نشسته است

شب در عزای شمع، سیه‌پوش گشته است
آیین، دل شکسته کناری نشسته است

خشکیده اشک ابر، به چشمان آسمان
بر گونه‌های غنچه، غباری نشسته است

در پیش چشمِ نرگس و در پیش پای سرو
صیاد، در کمینِ شکاری نشسته است

تا سر زند سپیده، خروسِ سحرگهی
یک عمر منتظر، شبِ تاری نشسته است

در کوچه باغ‌های نشابور، شهرِ عشق
هر گوشه جای مست، خماری نشسته است

گلبرگ‌های عاطفه افتاده روی خاک
زاغِ سیاه، جای هزارِ نشسته است

.....

.....

.....

.....

«کیوان» و ماه و زهره فراموش کرده‌اند
در یک قفس، هزار قناری نشسته است

گذشته است...

در پای خُم اگر ننشستی، گذشته است
طرفی اگر ز باده نبستی، گذشته است

دل را به مهرِ دختر رَز بسته‌ایم ما
دیوانه‌ایم و کار زِ مستی گذشته است

عمری کمر به خدمت میخانه بسته‌ایم
ما جرم‌مان زِ باده‌پرستی گذشته است

هرگز مباد زندگی خالی از شراب!
ماهی بدون آب زِ هستی گذشته است

«کیوان» و عاشقان، نه سزاوار آتشند
عاشق‌کشی چو شمع زِ پستی گذشته است

گردشِ زمانه...

از گردشِ زمانه، بسی رنج دیده است
آن شاعری که گوشه‌ی عزلت گزیده است

ابله بود هر آنکه محبت طلب کند
از دلبری که رنگِ محبت ندیده است

هرگز مدار چشمِ صمیمیت و صفا،
از خنجری که دسته‌ی خود را بریده است!

کو فرصتی که سوزنِ رحمت، رفو کند
آن پرده‌ای که دستِ جهالت دریده است

پروانه با گذشتِ زمان، باز می‌کند
تاری که دورِ خویش به زحمت تنیده است

از قولِ من به تک‌تک خفاش‌ها بگو:
در انتهای هر شب تاری، سپیده است

این عاقلانه نیست که افتد به دام، باز
صیدی که بارها زِ کمندی رهیده است

باد و تکبر است که سر بر فلک زند
آنجا که ابله‌ی به مقامی رسیده است

«کیوان» دراز می‌نکند پیش سفلگان
دستی که بارها به ندامت گزیده است

شب یلدا...

صاحبِ دلان! سعید به سینا رسیده است
فریادِ عاشقان به ثریا رسیده است

انگار باز، کوه‌کنی تیشه خورده است
کاوازه‌اش به آن سرِ دنیا رسیده است

شیرین، به خواب خسرو و فرهاد رفته است
مجنون پا برهنه، به لیلا رسیده است

سرگشته رهروی ز کویری گذشته است
لب تشنه‌ای، به ساحلِ دریا رسیده است

پیر خمار، ره به خرابات برده است
خشکیده لب، به ساغر و مینا رسیده است

پیش من از دوا و سلامت مگو طبیب!
کی دردِ عاشقی به مداوا رسیده است؟

«کیوان» و شامِ تاری و شمعی، صبا! برو
پروانه را بگو شبِ یلدا رسیده است

هجران... ❖

رفتی، ز رفتنت به لبم جان رسیده است
جویی ز خونِ دیده به دامن رسیده است

عطر عطوفتات به مشام نمی‌رسد
حالاتِ من، به حالتِ بحران رسیده است

حتّا بهشت، بی تو برایم جهنّم است
دور از تو هر چه بود، به پایان رسیده است

-امید عافیت - چه عبث گفت ناصح
کی دردِ هجرِ یار، به درمان رسیده است؟

دانی کجاست نقطه‌ی آغاز عاشقی؟
آنجا که همه چیز به پایان رسیده است

با اعتبارِ عشق تو ای سروِ نازِ من!
یک کودکِ یتیم به «کیوان» رسیده است

خوش به حالَم...! ♥

خوش به حالَم که زبانم گویاست،
تا بگویم که دلم پیش شماست!

خوش به حالَم، چه قَدَر می‌فهمم،
که چه اندازه طبیعت زیباست!

سر و گوشم گمکی می‌جنبدا!
خوش به حالَم که دلم سر به هواست!

خوش به حالَم که نشانم دادند،
خانه‌ی دوست در این شهر کجاست!

مادر از بچّگی آموخت مرا،
که حسادت چه قَدَر بی‌معناست!

خوش به حالَم که چنین می‌خندم،
در دلم شور و نشاطی بر پاست!

کینه و عقده نمی‌دانم چیست
دلم آمیخته با مهر و وفاست

خوش به حالَم همه را می‌بینم!
تن من سالم و بی درد و بلاست!

.....
.....
گاه‌گاهی دل من می‌گیرد
غصه‌ام قصه‌ی ایرانی‌هاست!

همه‌ی غصه‌ی «کیوان» این است:
که عزیزِ دلش، ایران، تنهاست!

بخشش

گفتم از آنچه کنج لب یار نیز هست
گفتا: بهوش! مرغِ گرفتار نیز هست

گفتم: وصال یار... به صبرم حواله داد
گفتم: سپیده... گفت: شبِ تار نیز هست

گفتم: رقیب... گفت: تحمل برای چیست؟
گفتم: بنفشه... گفت: خس و خار نیز هست

گفتم: هوای بوسه... به دندان گزید لب
گفتم: وصال... گفت: سرِ دار نیز هست

از یأس و ناامیدی «کیوان» چو گفتمش
خندید و گفت: بخششِ دلدار نیز هست

نیست... نیست

دیگرم با گل‌عذاران هیچ کاری نیست، نیست
بعد از این در سرِ هوای هیچ یاری نیست، نیست

در جوانی، صید دل‌های فراوان کرده‌ام
دیگر این صیاد را میلِ شکاری نیست، نیست

گر بجنبد عشقِ پیری، سر به هر جایی زند
ور نجنبد، پیر اهلِ هیچ کاری نیست، نیست

چشم خود بر هم زدم تا طعمه‌ی پیری شدم
پیر را با عشق، چندان سازگاری نیست، نیست

باز صید دل، توانم کرد در پیری ولی!
دیگر این گردونِ دون را اعتباری نیست، نیست

پیر پُر حرفی که داریم دَم زِ پاکی می‌زنی!
در کهولت، پاک بودن افتخاری نیست، نیست

ای که ما را متّهم بر خودمداری می‌کنی!
خلق می‌دانند «کیوان» را مداری نیست، نیست

به روان پاک مادرم... او که عاشق شدن را به من آموخت

مادر...

که گفته است دلم باز در هوای تو نیست!
بمیرد آن دل سنگی که مبتلای تو نیست

چرا همیشه صدا می‌زنی مرا مادر؟!
مگر تپیدنِ قلبم همان صدای تو نیست؟

ترانه‌ها همه زیباست مادرم! اما
ترانه‌ای به قشنگی لای لای تو نیست

سعادت من فرزندی، از کرامتِ توست
مگر سعادتِ فرزند از دعای تو نیست؟

بخش کودک خود، تا خدا ببخشد
مگر رضای خداوند در رضای تو نیست؟

به از بهشت، مگر خلقتی خدا دارد؟
مگر بهشتِ خداوند، زیر پای تو نیست؟

تویی خدای من ای «هستی‌ام ز هستی تو»!
مگر که خالقِ تو، مادرم! خدای تو نیست؟

نمرده‌ای تو، چرا؟ چون خدا نمی‌میرد
بقای عشق و محبتِ مگر بقای تو نیست؟

به کاینات، به «کیوان» تو آبرو دادی
حدیثِ عاطفه، حرفی به جز وفای تو نیست

حدیثِ حسن

حدیثِ حُسنِ تو در قالبِ کمالِ نگنجد
مقوله‌ی شبِ هجرت، در اینِ مقالِ نگنجد

دورنگیِ فلک و طعنه‌های خلق و صبوری
روایتی‌ست که در لحظه‌ی وصالِ نگنجد

دو چشمِ مستِ تو، محرابِ عاشقانِ جمالت
شرابِ چشمِ تو، در کوزه‌ی سفالِ نگنجد

صداقتِ سخنانِ تو، تلاوتی ز حقیقت
صفای روحِ تو، در واژه‌ی زلالِ نگنجد

پر شکسته و پروازِ تا کرانه‌ی وصلت
حکایتی‌ست که در عالمِ خیالِ نگنجد

زبانِ بسته و شرحِ مدارِ گردشِ «کیوان»
بیانِ خوابِ سحر، در زبانِ لالِ نگنجد

خیام

ادب در پیشِ شعرت، از خجالت آب می‌گردد
ریاضیات در دستِ تو، شعر ناب می‌گردد

چه خوش آمیختی با هم، ریاضی و رباعی را
که روحِ تشنه‌ی انسان، از آن سیراب می‌گردد

جهان و چرخ بازیگر، همه بازیچه‌ی دست
برای کوهِ حرفت، کوزه‌ای اسباب می‌گردد

ز استدلال تو، گم کرده دست و پای خود، منطق
به مانندِ خسی، بر گردِ یک گرداب می‌گردد

تجّر گر نمی‌فهمد، خدایت خوب می‌داند
مثلث در نگاهت، گوشه‌ی محراب می‌گردد

نزاده است و نخواهد زاد گیتی چون تو فرزندی
جهان، دنبالِ خیّامی دگر در خواب می‌گردد

تو گویی با حساب و دقت و فرمان تقویمت
جهان، بر گردِ این خورشیدِ عالم تاب می‌گردد

به نامت دیگران در ماه می‌بالند و در این جا
هنوز از بردنِ نامت، عَسَس بی تاب می‌گردد

به «کیوان» می‌رسد آوازه‌ات تا صبحدم، خیّام!
شبا هنگام، نامت زینتِ مهتاب می‌گردد

به نام عشق

بدون موج، دریا برکه و مرداب می‌گردد
بدون عشق، حتا قطره هم نایاب می‌گردد

بدون عشق، روی چشم بیش از خطّ مویی نیست
به نام عشق، ابرو گوشه‌ی محراب می‌گردد

به نام عشق، خسرو، سر فرود آرد به شیرینی
رخ دلدار در گیسو، شب مهتاب می‌گردد

به نام عشق، لب‌ها لعل و دل‌ها خون و نرگس مست
نگه در شیشه‌ی چشمی، شراب ناب می‌گردد

بدون عشق، در گهواره‌ها طفلی نمی‌خندد
به نام عشق، مادر تا سحر بی‌خواب می‌گردد

بدون عشق، شاعر شعر جانسوزی نمی‌گوید
بدون عشق، آتش از خجالت آب می‌گردد

بدون عشق، بلبل یک غزل از بر نمی‌خواند
به نام عشق، با بوی گلی بی‌تاب می‌گردد

یتیمی آسمان جل را به «کیوان» می‌رساند، عشق
غبار و ذره‌ای، خورشیدِ عالم تاب می‌گردد



اندازه‌ای دارد

نگار نازنینم! ناز هم اندازه‌ای دارد
شراب از ساقی طنّاز هم اندازه‌ای دارد

اگر دیوانه‌ای، دیوانگی را حدّی و مرزی ست
اگر پروانه‌ای، پرواز هم اندازه‌ای دارد

کبوترها چرا حالات شاهین را نمی‌فهمند؟
نمایش، در حضورِ باز هم اندازه‌ای دارد

اگر جادوگری، محدوده‌ات تا باطل‌السّحر است
اگر پیغمبری، اعجاز هم اندازه‌ای دارد

کلامِ موجزِ «کیوان» شنیدم، با خودم گفتم:
که در کوتاه‌سخن، ایجاز هم اندازه‌ای دارد

چه لذتی دارد!

امید و عشق به جانان، چه لذتی دارد!
گذشتن از سر و از جان، چه لذتی دارد!

امیدوار به الطاف یار و صبح وصال
تحمل شب هجران، چه لذتی دارد!

در انتظار نشستن، به خویش پیچیدن
به شوق دیدن جانان، چه لذتی دارد!

به یاد عهد جوانی ز کوچه‌های خیال،
عبور در شب باران، چه لذتی دارد!

پس از شکستن یک توبه‌ی نصوح، ز می
حضور در صفِ مستان، چه لذتی دارد!

برای خسته ز راهی، به طولِ عمرِ دراز
وجودِ نقطه‌ی پایان، چه لذتی دارد!

شکوه محفل انس و حضور یارِ قدیم
دو بیت شعر ز «کیوان»، چه لذتی دارد!

شعر از «مهدی حمیدی شیرازی»

مرگ قوو..♥

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد!

شب مرگ، تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور، تنها بمیرد

در آن گوشه، چندان غزل خواند آن شب
که خود، در میان غزل‌ها بمیرد

گروهی بر آنند کین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد

شب مرگ از بیم، آنجا شتابد
که از مرگ، غافل شود تا بمیرد

من این نکته، گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شب‌ی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش وا کن!
که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

مرگ قو...♥

بنا شد اگر قوی زیبا بمیرد
چرا گوشه‌ای دور، تنها بمیرد؟

مگر فرق دارد که قویی به خشکی
و یا در فراسوی دریا بمیرد؟

غروبی دل‌انگیز یا ظهرِ داغی،
سحرگاه یا نیمه شب‌ها بمیرد

زِ خاطر فراموش گردد به زودی
به هر شکل، هرگاه، هر جا بمیرد

بکوشد نمیرد در افکارِ قویان
اگر دوست دارد فریباً بمیرد

به پندار و گفتار و کردارِ نیکو
به «کیوان» رساند خودش را، بمیرد

میخانه

به چشم من، در و دیوار این میخانه می‌لرزد
نمی‌دانم چرا در دستم این پیمانه می‌لرزد!

نگاه ساقی امشب، باز یک دنیا سخن دارد
نمی‌دانم چرا باز این دل دیوانه می‌لرزد!

نسوزد تا دلت با شعله‌ی عشقی، نمی‌دانی
چرا شب تا سحرگاهان، تن پروانه می‌لرزد

چه می‌شد راستی گر دل شکستن هم، صدا می‌داشت؟!
مجسم کن صدایی را که از آن، خانه می‌لرزد

تو گفتی: هر دل سنگی، ولی من نیز می‌گویم:
که «کیوان» و فلک از نعره‌ی مستانه می‌لرزد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطلِ گران توان زد
«حافظ»

شعری بخوان

رایِ بزن که پا بر کون و مکان توان زد
جامی بده که با آن، قیدِ زمان توان زد
از این همه دورنگی، مطرب! دلم گرفته است
سازی بزن که با آن، آتش به جان توان زد
جای درنگ نبُود شاعر! به قولِ حافظ
شعری بخوان که با آن، رطلِ گران توان زد
دل در ره وصال، پرواز خواهد ای دوست!
جان از سرِ ارادت، قیدِ جهان توان زد
چشمانِ شوخِ دلدار، از ما خطا نبیند
با مدّعی در این باب، خطّ و نشان توان زد
یک جام تا به «کیوان» ره مانده است، ساقی!
با یک، دو جامِ دیگر، پا بر جنان توان زد

جلوه‌های تیر

انتظارِ سحری، جانِ مرا می‌سوزد
اشتیاقِ سفری، جانِ مرا می‌سوزد

مات و مبهوت به من می‌نگرد چشمانی
نگه چشمِ تری، جانِ مرا می‌سوزد

دردم این نیست که از چهره‌ی من می‌خوانی
دردهای دگری، جانِ مرا می‌سوزد

چه بگویم به تو؟! چون عشق نمی‌دانی چیست
که چگونه شری، جانِ مرا می‌سوزد

تنِ پروانه‌ی دل سوخته و شعله‌ی شمع
جز و جز جگری، جانِ مرا می‌سوزد

سینه، کوهی ست پر از صحبت و عمری کوتاه
فرصتِ مختصری، جانِ مرا می‌سوزد

زخم‌های تنِ سرو است به روی دلِ من
جلوه‌های تبری، جانِ مرا می‌سوزد

باغبانِ مُرد و به تاراج خزان رفت چمن
کوششِ بی‌ثمری، جانِ مرا می‌سوزد

دانه و دامی و صیّاد و کمین و سگی
مرغکِ بی‌خبری، جانِ مرا می‌سوزد

کاروانِ بار سفر بسته و در خواب، گری‌ست
خوابِ سنگینِ گری، جانِ مرا می‌سوزد

ناله‌های دلِ عشّاق، به «کیوان» رفته است
ناله‌ی بی‌اثری، جانِ مرا می‌سوزد

جغرافیای گنج

جغرافیای گنج، به ویرانه می‌رسد
نام و نشانِ عشق، به دیوانه می‌رسد

پاداشِ پایداریِ چاهِ حسادت است؛
یوسف اگر، به عزتِ شاهانه می‌رسد

دورانِ سختِ هجر، صبوری نموده است
گر بلبلی به وصلتِ جانانه می‌رسد

تاوانِ سوزشِ جگریِ پاره‌پاره است
شمعی اگر، به خلوتِ پروانه می‌رسد

فرموده‌اند: ساغری از باده‌اش دهید،
هر عاشقی که تا در میخانه می‌رسد

ساقیِ عنایتی بکند گر به عاشقان
این ناله‌ها، به نعره‌ی مستانه می‌رسد

شب‌های شب، هزار خماری کشیده است
«کیوان» اگر، به ساغر و پیمانه می‌رسد

خطبه...

نکند موسم سفر باشد
ساربان، خواب و بی خبر باشد

بوی باران تازه می آید
نکند بوی چشم تر باشد

سخنی از وفا شنیده نشد
نکند گوش خلق، کر باشد

نکند عشق در برابر عقل
دست از پا دراز تر باشد

نکند در قلمرو احساس
کاسه از آتش، داغ تر باشد

نکند پرده چون فرو افتد
داستان، داستان زر باشد

زیر این نیم کاسه های قشنگ
نکند کاسه ی دگر باشد

دختر گل فروش ما، نکند
یارِ لاتِ سر گذر باشد

نکند قصّه‌ی گل و بلبل
همه پایین‌تر از کمر باشد

نکند آن که درس دین می‌داد
از خدا، پاک بی‌خبر باشد

این زمین، روی شاخِ گاوی بود
نکند روی گوشِ خر باشد

همچو دروازه بود، یک گوشش
نکند دیگریش، در باشد

نکند خطبه‌های قطره‌ی آب
در دلِ سنگ، بی‌اثر باشد

نکند گفته‌های آینه
از دهانش بزرگ‌تر باشد

ایستادن چو سرو در این باغ
نکند پاسخش تبر باشد

نکند نان به نرخِ روز شود
چامه، کبریتِ بی‌خطر باشد

نور «کیوان» در آسمانِ شب
نکند پوچ و بی‌ثمر باشد

ایران من ♥

این خاک، ایران می‌کنم، عمری اگر باشد
مافات، جبران می‌کنم، عمری اگر باشد

می‌خانه را بارِ دگر، از نو بنا سازم
خدمت به مستان می‌کنم، عمری اگر باشد

با زور و زَر، نامردمان کاخی بنا کردند
آن کاخ، ویران می‌کنم، عمری اگر باشد

دشمن اگر، بارِ دگر، خواب دگر دیده است
خوابش پریشان می‌کنم، عمری اگر باشد

کلّ وجود و تک‌تک سلّول‌هایم را
قربانِ ایران می‌کنم، عمری اگر باشد

تا سربلند و سرفراز و جاودان باشد
ترکِ سر و جان می‌کنم، عمری اگر باشد

این بلبلان خسته در کنج قفس‌ها را
مست و غزل‌خوان می‌کنم، عمری اگر باشد

با همت خم‌خانه‌ی خیّام نیشابور
یاد بزرگان می‌کنم، عمری اگر باشد

با بابک و با آرش و مردان تاریخم
تجدید پیمان می‌کنم، عمری اگر باشد

در راه آبادانی و سرسبزی ایران
کاری چو «کیوان» می‌کنم، عمری اگر باشد

شوقِ سحر

دل‌داده در وطن را، میلِ سفر نباشد
خوگردگان به شب را، شوقِ سحر نباشد

مرغِ شکسته‌پَر را، شوقِ پریدنی نیست
درمانده ره‌گذر را، راهِ گذر نباشد

مجنون بی سر و پا، از آبرو نترسد
سروِ شکسته‌قَد را، ترس از تبر نباشد

خوابیده در خرابات، بیم از خطر ندارد
بالا‌تر از سیاهی، رنگی دگر نباشد

بگذشته از سر و جان، چشمِ کمک ندارد
بنهاده جان به کف را، سودای سر نباشد

فریاد را، پیامی در گوشِ کر نباشد
شهِدِ کلامِ «کیوان»، کم از شکر نباشد

باغبان

باغبان، شب‌های شب، سرما تحمّل کرده است
تا درختِ آرزوی باغ‌مان، گل کرده است

ابر، در طول زمستان روز و شب باریده است
تا بهاران، غنچه را تقدیمِ بلبل کرده است

همّت خورشید عالم‌تاب و داسِ باغبان
باغ و بستان را پر از نسرین و سنبل کرده است

بچه‌هایش در زمین، عمری غرامت داده‌اند
مادری در جنتِ اَر سیبی تناول کرده است

گر نمی‌روید گلی در پهنه‌ی «کیوان» ما
باغبانی نیست یا ابری تغافل کرده است

چه می‌شد...

چه می‌شد، اگر هیچ کاری نمی‌شد!
نگاهی اسیرِ نگاری نمی‌شد!

چه می‌شد که دل را نمی‌آفریدند
و یا عشق در قلب جاری نمی‌شد!

چه می‌شد که دل‌ها به یغما نمی‌رفت!
کسی در کمینِ شکاری نمی‌شد!

چه می‌شد که در اجتماعِ گلستان،
elf جای گل، سرشماری نمی‌شد!

چه می‌شد به جای شقایق در این باغ،
گیاهانِ هرز، آبیاری نمی‌شد!

چه می‌شد حرامی نمی‌بود در باغ،
به گلچین بی‌رحم یاری نمی‌شد!

چه می‌شد که صیّاد و دامی نمی‌بود
ففس، جایگاهِ قناری نمی‌شد!

چه می‌شد برای فریب درختان،
زمستان، هوایش بهاری نمی‌شد!

چه می‌شد سیه‌ماهی کوچک ما
گرفتار در جویباری نمی‌شد!

چه می‌شد که میخانه‌ها باز می‌شد،
عسس دشمن می‌گساری نمی‌شد!

چه می‌شد که سیبی نمی‌چید دستی!
هوس، مایه‌ی بدبیری نمی‌شد

چه می‌شد کمی فکر می‌کرد آدم
و اسبابِ این شرمساری نمی‌شد!

سرِ سنگ نادان، اگر می‌شکستند؛
دلِ آینه، زخمِ کاری نمی‌شد

دروغ است «کیوان» و ناهید و پروین
اگر دل نمی‌خواست، کاری نمی‌شد

پیشْت بماند

مفلوک و زارم، پیشْت بماند!
زار و نزارم، پیشْت بماند!

در نیمه‌ی شب، خورشید را من،
در انتظارم، پیشْت بماند!

بسته است دستم، بشکسته پایم،
خسته است یارم، پیشْت بماند!

در را ببندید، چیزی نگویید،
از روزگارم، پیشْت بماند!

از من پرسید، اوضاع دیوان
من شرمسارم، پیشْت بماند!

راحت بگویم، می‌ترسم از شب
بنشین کنارم! پیشْت بماند!

دیوی‌ست آنجا، در پشت آن در
آورده دارم، پیشْت بماند!

دیگر از این پس، حتّا به «کیوان»
ایمان ندارم، پیشْت بماند!

آتش فشان

شورِ عشقی در بیانم داده‌اند
شاهی زیرِ زبَانم داده‌اند

من نبودم مستحقّ این کَرَم
بیش از حدِ توانم داده‌اند

آب از کوثر به کامم کرده‌اند
باده از جامِ جهانم داده‌اند

جسم من با میِ طهارت کرده‌اند
روح پرشور و جوانم داده‌اند

تا ارادتمند می‌خواران شوم
باده با رطلِ گرانم داده‌اند

تا یمانم در خراباتِ اَلست
خُم می، وجهِ الضمانم داده‌اند

من نبودم جز یتیمی در به‌در
منزلت، جا و مکانم داده‌اند

مِرغکی بودم گرفتار و اسیر
سر به سوی آسمانم داده‌اند

تا نشینم بر فراز شهرِ شعر
بال و پر از واژگانم داده‌اند

ماه در پیشانی من دیده‌اند
جای دل، آتش فشانم داده‌اند

هر چه می‌پنداشتم، آن داده‌اند
هر چه پنداری، همانم داده‌اند

مهره‌ی ماری به من بخشیده‌اند
رمزِ پیروزی نشانم داده‌اند

نی نبات و نی برات و نی زکات
مرده بودم پاک، جانم داده‌اند

بی سلوک و بی مراد و بی دلیل
ره به کوی عاشقانم داده‌اند

تا نترکد از حسد چشم کسی
آشکارا نی! نهانم داده‌اند

آنچه می‌گویم ز «کیوان» می‌رسد
واژه واژه، بر دهانم داده‌اند

شهادت پروانه

خون، روزگارِ مردم آزاده کرده‌اند
آتش، به جانِ عاشقِ دل‌داده کرده‌اند

تندیسِ خُده، بر سرِ منبر نهاده‌اند
عشاق، خرقة در گروِ باده کرده‌اند

مستان که سالکانِ مرامِ محبت‌اند
خاکِ سبوی، تربتِ سجاده کرده‌اند

در حیرتم، ورود به دریای عشق را،
در حدِ یک نگاه، چرا ساده کرده‌اند!

بعد از شبِ شهادتِ پروانه، عاشقان
خود را برایِ سوختن، آماده کرده‌اند

اگر بگذارند...

باز امشب، شب یلداست، اگر بگذارند
بزم در می‌کده برپاست، اگر بگذارند

محتسب هم ز در دوستی آمد بیرون
حاکم شرع هم اینجاست، اگر بگذارند

چشم بد دور! عسس هم سر عقل آمده است
مست از ساغر و صهباست، اگر بگذارند

گوشِ شیطانِ کرا! اگر عشق مدد فرماید
نوبتِ چلچلی ماست، اگر بگذارند

نوبتی باشد اگر گردشِ این چرخ و فلک
نوبتِ گردشِ میناست، اگر بگذارند

بیستون شرحِ جفایی که به فرهاد رسید
گویدت بی‌کم و بی‌کاست، اگر بگذارند

به حریمِ دل عشاق، تجاوز شده است
عمقِ این فاجعه پیداست، اگر بگذارند

بی سبب نیست که در برکه، دلش می‌گیرد
قطره، شایسته‌ی دریاست، اگر بگذارند

کاش می‌شد بنویسم ز زبان گل‌ها
که چمن بهر تماشاست، اگر بگذارند

یک نفر نیست بیاید و بگوید با عقل
عشق هم صاحبِ فتواست، اگر بگذارند

زندگی، با همه‌ی سختی و سستی‌هایش
باز هم جالب و زیباست، اگر بگذارند

تا که از خود به در آییم و به «کیوان» برسیم
قصدمان عالمِ بالاست، اگر بگذارند

شاید...

بُرده‌ای از همگان دین و دل، از ما... شاید!
زده‌ای با دگران باده و تنها... شاید!

هم‌ردیف لب لعل تو مسیحا... شاید
نکند کارِ دو چشمِت، یدِ بیضا... شاید

در شبِ چارده مهتابِ فریبا... شاید،
دستِ خود را ببرد، پیشِ تو بالا... شاید

وعده‌هایت همه - امروز نه - ، - فردا شاید -
- تا ببینم که چه پیش آید - و - حالا شاید -

من نگفتم که تو بردی دلم اَمّا... شاید،
آن همه عشوه‌ی پنهانی و ایما... شاید

غارت دل، تو نکردی، رُخ زیبا... شاید
رهزنِ دل تو نیی، نرگسِ شهلا... شاید

تو گنه‌کار نیی، قامت رعنا... شاید
من خطا کار نی‌ام، این دل شیدا... شاید

تو بده‌کار نیی، عالم بالا... شاید
تو گرفتار نیی، مردم دنیا... شاید

در غم هجر، گرفتارم و آیا... شاید،
هست فریاد رسی! ساغر و مینا... شاید

خبری از تو نداریم، و اَلّا... شاید
نکنم شکوه به «کیوان» و ثریّا... شاید

می‌شود

می‌شود بلبل به جای سار بود
می‌شود گل‌بوته، جای خار بود

می‌شود تا آخرین روزِ حیات
باز هم در انتظارِ یار بود

می‌شود در عالمِ چوبینه‌ها
بیدِ مجنون، جای چوبِ دار بود

می‌شود لبخند شد روی لبی
یا شعاری روی یک دیوار بود

می‌شود مانند چشمانِ خمار،
زندگی بخشید و خود بیمار بود

می‌شود بی هیچ مزد و منتی
خاطری افسرده را غم‌خوار بود

می‌شود تا آسمان‌ها رفت شب
تا سحر با اختران بیدار بود

کاری از دستت نمی‌آید اگر،
می‌شود یک عمر بی‌آزار بود

با تمام این شرایط می‌شود
از محبت، از وفا، سرشار بود

همچو «کیوان» در مداری می‌شود
در گذرگاهِ زمان تکرار بود

تحریم باده...

در کوی دوست، جز اثر پای ما نبود
جز وصل روی دوست، تمنای ما نبود

عمری میان مسجد و میخانه گشته‌ایم
جز کوی یار، جای دگر جای ما نبود

جان را به کف نهاده به امید بوسه‌ای
افسوس! پاسخی به تقاضای ما نبود

تحریم باده در شب هجران عاشقان
سوگند می‌خوریم! به فتوای ما نبود

با آن که سوخت بال و پر عاشقان، ولی
در حکم قتل شمع هم امضای ما نبود!



کاش در روی زمین، ظلم از آغاز نبود!
زندگی، این همه پیچیده و پر راز نبود

صحبت از بستن و زنجیر نمی‌کرد کسی
کاش در حد قفس، وسعت پرواز نبود!

جوجه‌ها کاش ز پرواز نمی‌ترسیدند!
آسمان در قرقِ قرقی و شهباز نبود!

محتسب کار به مستان گذرگاه نداشت
کاش جز میکده‌ها جای دگر باز نبود!

کاش دستی که سبوه‌ای خرابات شکست،
غافل از آه جگرسوزِ سبوساز نبود!

صحبت از خوب و بد زاغ و زغن نیست، ولی
بلبلی با زغنی کاش هم‌آواز نبود!

شعله‌ای کاش نمی‌سوخت پری را، هرگز!
از ازل، شمع چنین دلبر و طناز نبود

باغ در چنبره‌ی خار، گرفتار نبود
کاش در مسلکِ نیکان، سخن از ناز نبود!

کاش «کیوان» به مدارِ دگری می‌چرخید!
کاش در چرخه‌ی ما غمزه و غماز نبود!

یادت نرود...

از ارزشِ یادگار، یادت نرود
یادت نرود ز یارا! یادت نرود

وقتی که دلت ز زندگی می‌گیرد
از ساقی گل‌عذار، یادت نرود

شبِ گر ز شراب، گونه‌ات گلگون است
از صبحدمِ خمار، یادت نرود

وقتی که گلی در چمنی می‌بینی
از سوزشِ نیشِ خار، یادت نرود

در اوجِ غرور و قدرتِ جسمانی
از کودکیِ شیرخوار، یادت نرود

این قدر به مال خویش وابسته مباش
نامردیِ روزگار، یادت نرود

با هیچ کسی وفا نکرده است فلک
این قحبه‌ی ناپکار، یادت نرود

آنجا که امید در دلت یخ زده است
از آمدن بهار، یادت نرود

وقتی که جهان در نظرت تاریک است
از رفتنِ شامِ تار، یادت نرود

هر وقت که دستت از زمین کوتاه است
از درگاهِ کردگار، یادت نرود

یک روز قرار است بیاید مردی
از آمدنِ سوار، یادت نرود

یادم نرود بگویمت: تا هستی،
از بوسه و از کنار، یادت نرود

«کیوان» و همین شُعار، یادت نرود:
یادت نرود ز یار، یادت نرود!

ساز عشق...

وقتی که سازِ عشق، بدآهنگ می‌شود
نت‌های عاشقانه، دولاچنگ می‌شود

گر حُسنِ نیتِی نبُود بین دوستان
نجوای عاشقان، جَدَل و جنگ می‌شود

دیگر، شرابِ راه به جایی نمی‌برد
وقتی خطوطِ عاطفه کمرنگ می‌شود

جایی برای همدلیِ صادقانه نیست
وقتی اساسِ رابطه، نیرنگ می‌شود

گاه، با تمامِ صفایی که در تو هست
احساس می‌کنم که دلت سنگ می‌شود

گاهی امید از دل من محو می‌شود
گاهی دلم برای خُدا تنگ می‌شود

غم را درون سینه‌ی «کیوان» نظاره کن!
با باده‌ای اگر چه، رُخس رنگ می‌شود

طلوع...♥

مجلس، بدونِ ساغر و مینا نمی‌شود
مستی، بدونِ عارضِ شهلا نمی‌شود

این سر، بدونِ عشق تو سربار بیش نیست
این دل، بدونِ مهرِ تو دریا نمی‌شود

با بارشِ سحابِ تو دریا شود مگر،
این دلِ نمایِ برکه... و آلا نمی‌شود

پژواک خنده‌ی تو بودِ باغ، ورنه گل
تا لب به خنده وا نکنی، وا نمی‌شود

یک لحظه بیش نیست، تماشای یک طلوع
آن لحظه، بی ورودِ تو معنا نمی‌شود

وقتی که عشق، ریشه دوانده است در دلی
با صبر و انتظار، مداوا نمی‌شود

با شعله، جسمِ عاشقِ پروانه سوختن
بدتر از این، مصیبتِ عظما نمی‌شود

آتش گرفتنِ دل و لب بستن از سخن
«کیوان» و این توقعِ بیجا نمی‌شود

نمی شود

هر چشمه سار، چشمه‌ی زمزم نمی شود
از صد هزار جام، یکی جم نمی شود

می لرزد از نسیم ملایم، درخت بید
از تندباد، سرو سهی خم نمی شود

غواص بحرِ علم شوی گر هزار سال،
یک نکته از هزار، مسلم نمی شود

دیوانه‌ای که لذت دیوانگی چشید
در صد هزار مدرسه آدم نمی شود

فرزانه را به کوی خرابات، راه نیست
هرگز رقیب، مونس و همدم نمی شود

صد سال، خاک میکده خوردند عاشقان
هر نورسیده، یاور و محرم نمی شود

شاید نوازشی بتواند دوا کند
زخمِ جگر، علاج به مرهم نمی شود

بخشش تمام کن، بگشا کانِ لعل را
با بوسه، از حلاوت لب کم نمی شود

با شوق دیدنت، غمِ دل پاک می کنم
«کیوان» و زندگانی پر غم نمی شود

سرو خرامان

هرگز کلاغ، بلبلِ دستان نمی‌شود
آوای جغد، صوتِ هزاران نمی‌شود

در بینِ صدهزار درخت و گل و گیاه
بیهوده سرو، سرو خرامان نمی‌شود

لُختند اگر چه مردمِ این شهر و این دیار
هر پا برهنه، طاهرِ عریان نمی‌شود

اشکِ ندامت است که ریزد به پای شمع
بیخود کسی ز کرده، پشیمان نمی‌شود

دل‌های داغدار بر این راز، واقفند
بیهوده جای لاله، بیابان نمی‌شود

دستی اگر شکستِ سبویی، غمین مباش!
با یک سبوی، میکده ویران نمی‌شود

ابرِ بهار از ته دل گریه کرده است
بیهوده غنچه، غنچه‌ی خندان نمی‌شود

یوسف، عزیزِ مصر شود در مقامِ صبر
یک روزه سنگ، لوءِ لوء و مرجان نمی‌شود

برخیز ای طبیب! که بدنام می‌شوی
این درد، جز به میکده درمان نمی‌شود

باریک‌تر ز موی، هزاران ظرافت است
یالِ وحوش، زلفِ پریشان نمی‌شود

دعوت چه می‌کنی به بهشتم عزیز من؟!
باغِ ارم برای من، ایران نمی‌شود

ریا...♥

سالاری و سَری، به هیاهو نمی‌شود
فرماندهی، به جَنبل و جادو نمی‌شود

هر کس، برای مصلحتی آفریده شد
خرزهره، یاس و میخک و شب‌بو نمی‌شود

گرد است اگر چه فندُق و گردو، عزیز من!
هر چیزِ گرد، فندُق و گردو نمی‌شود

یا ترکه‌ی تلمذ و یا محنتِ فلک
یک‌باره طفل، هرزه و پُر رو نمی‌شود

محتاج خلق خود شده یا پیر گشته است
بی‌هوده شیر، بزدل و ترسو نمی‌شود

خر را اگر به عرش بری، باز هم خر است
شب‌دیز و رخس، استر و یابو نمی‌شود

میشی که باردار شده، قوچ خورده است
این کار، با اشاره‌ی ابرو نمی‌شود

زاهد! ریا به ساحت «کیوان» چه می‌کنی؟
صوفی‌گری، به حَقِّ حَق و یاهو نمی‌شود

کبوتر و باز

حیات، از لب لعل تو آب می خواهد
دلم به وسعتِ دریا، شراب می خواهد

شکسته ساقه‌ی نیلوفرانِ باغِ دلم
ز زلفِ پر شکنت، پیچ و تاب می خواهد

به خنده باز نگرده لبی، نیایی اگر
شکفتنِ گل لب، آفتاب می خواهد

به روی سینه‌ی سبزت، به سنگ خورده سرم
به قدرِ یک سرِ شب، جای خواب می خواهد

شنیده‌ای سخن تازه‌ی کبوتر و باز؟
دلِ خراب، دو چشمِ خراب می خواهد

دو بیت شعر ز «کیوان» بیاورید که دل
برای زخمِ جگر، شعرِ ناب می خواهد

اسیر ♥

سری که شور ندارد، شَرَر نمی‌خواهد
بدون درد، سری دردِ سر نمی‌خواهد

رها کنید به خویشم دگر، که این مُردار
رسیده است به جایی، که سر نمی‌خواهد

تجسّمی ست در این گوشه، فرصت پرواز
اسیرِ کنجِ قفس، بال و پر نمی‌خواهد

نخورده سیلی ایّام، فکر قدرت نیست
نخورده ترکه‌ی چوبین، تبر نمی‌خواهد

بگو به مدّعیان دست‌های ما بالاست
کسی که دشنه ندارد، سپر نمی‌خواهد

به آسمان و به «کیوان» ببر نگاه مرا
ز پشتِ پنجره‌ها رهگذر نمی‌خواهد

قرار...

قرار بود به دل‌ها، کمی قرار بیاید
قرار بود که اسباب، پای کار بیاید

قرار بود نرنجد دلی، ز گفتن حرفی
قرار بود سر عقل، روزگار بیاید

قرار بود که دیگر قفس نداشته باشیم
...و گل به بدرقه‌ی سیم خاردار بیاید

قرار بود اگر صبر داشته باشیم
برای تمشیت کار، یک سوار بیاید

قرار بود که بعد از هزار و سیصد و اندی
درخت صلح و عدالت کمی به بار بیاید

قرار بود سری بی‌گنه به دار نباشد
قرار بود فقط تا به پای دار بیاید

قرار بود خدا باشد و محبت مردم
قرار بود وطن هم در این شمار بیاید

برای آن که بدانیم رنگ سبز چه زیباست!
قرار بود که بعد از خزان، بهار بیاید

قرار بود که عاشق شدن، گناه نباشد
قرار بود که احساس هم به کار بیاید

قرار بود که «کیوان» ما به مدرسه‌ی عشق
به پای خویش و از روی اختیار بیاید

چه زود قول و قرار گذشته رفت ز یاد!
قرار بود دلت با دلم کنار بیاید

من و تو...

تو هم از این شب دلگیر، بدت می آید
تو هم از نشئه‌ی تخدیر، بدت می آید

من هم از آمدن صبح، کمی نومیدم
تو هم از این همه تأخیر، بدت می آید

من هم از گردش ایام، شکایت دارم
تو هم از طالع و تقدیر، بدت می آید

من هم از این همه نیرنگ، به تنگ آمده‌ام
تو هم از این همه تزویر، بدت می آید

من هم از روزه‌ی یک گرگ، دلم می گیرد
تو هم از عربده‌ی شیر، بدت می آید

من هم از صحبت زندان و قفس، بیزارم
تو هم از بستن و زنجیر، بدت می آید

هیچ کس دوست ندارد که بمیرد آهو
تو هم از اسلحه و تیر، بدت می آید

دست من نیست که از دشنه تنفر دارم
تو هم از نیزه و شمشیر، بدت می آید

گر قرار است که یادی ز گدایی نشود
تو هم از یک شکم سیر، بدت می آید

من هم اقرار به اهمال، برایم سخت است
تو هم از گفتن تقصیر، بدت می آید

من هم از پند پدر، حوصله‌ام سر می رفت
تو هم از موعظه‌ی پیر، بدت می آید

هر که آزادی آموخت، سر از «کیوان» زد
تو هم از واژه‌ی تحقیر، بدت می آید



خوشم نمی آید

من از کرامتِ دونان، خوشم نمی آید
من از محبتِ نادان، خوشم نمی آید

از این مجسمه، این کوه یخ، از این مرداب
من از طبیعتِ بی جان، خوشم نمی آید

به قول حافظ: اگر دست اهرمن باشد
من از نگینِ سلیمان، خوشم نمی آید

مرا به باده در انظارِ خلق دعوت کن!
من از تخلفِ پنهان، خوشم نمی آید

به پیش آینه‌ها، پشتِ پات می‌بوسم
من از روابطِ پنهان، خوشم نمی آید

زیارت تو، مرا آرزوی دیرین است
ولی ز نخوتِ دربان، خوشم نمی آید

اگر بناست ببارد به روی اقیانوس
من از لطافتِ باران، خوشم نمی آید

ز بس که خُدعه و نیرنگ دیده‌ام، دیگر
از این دوپای - از انسان - خوشم نمی آید

اگر نه جای محبت بود، نه آزادی
من از ستاره‌ی «کیوان»، خوشم نمی آید

آخر...

پیمانه پُر از خونِ جگر می‌کنم آخر
گوشِ فلک از عربه کر می‌کنم آخر

از ساحت میخانه و با همت ساقی
از خاک به افلاک سفر می‌کنم آخر

گر جورِ فلک بگذرد از تاب و توانم
شیدایی از اندازه بدر می‌کنم آخر

تا شاهد این شهر پُر آشوب نباشم
یک روزه ره کوه و کمر می‌کنم آخر

تا قصه‌ی این عشق، به «کیوان» بکشانم
از کوچه‌ی معشوقه گذر می‌کنم آخر

پاد یار...

در فراسوی زمان، نقشی تو پیداست هنوز
مجلسِ یادِ تو، در خاطره برپاست هنوز

مملو از عطرِ کلامِ تو، مشامِ جانِ هاست
داغِ هجرانِ تو، بر روی دلِ ماست هنوز

هر کسی با هدفی، شعرِ تو را می‌خواند
روی هر حرفِ تو در شهر، سخنِ هاست هنوز

می‌در این می‌کده، رندان به تبرک نوشند
رد لب‌های تو بر ساغر و میناست هنوز

می‌گساران، کف می‌خانه به مژگان رو بند
اثرِ پای تو، در می‌کده بر جاست هنوز

هر کسی نردِ محبت به تو را می‌بازد
بر سر عشقِ تو در صومعه دعواست هنوز

یک نظر بیش ندیده است تو را نرگس و باز
چشمِ حیرت زده‌اش، محو تماشا است هنوز

دل به دریا زدی و منتظرت چشمانی
ناامیدانه در این ساحلِ دریا است هنوز

شده لبریز، دلم از عطشِ دیدارت
یادِ احساسِ قشنگِ تو، چه زیباست هنوز!

آسمان شاهد آن است که «کیوان» هر شب
تا سحر منتظرت، بکه و تنه‌است هنوز

به یاد دوست نازنینم،
یغما، شاعر خشت‌مال نیشابوری

برای یغما

میانِ شعله‌ها، پروانه رفتارش حسینی بود
وفا بر عهد و پیمان، در شبِ تارش حسینی بود

تبر بر خویش می‌لرزد، از این آزاد اندیشی
فدای قامتِ سَروی، که رفتارش حسینی بود

خودش می‌گفت کاخی دارم... امّا خانه‌ای از گل
که خشتش را خودش مالید و دربارش حسینی بود

.....
.....

.....
.....

«اگر سرپوش برداری به «کیوان» می‌رسد آتش»
بنازم خشت‌مالی را، که افکارش حسینی بود

کسی نگفت! ♥

کسی نگفت، چرا رنگ لاله ها زرد است؟
... و این بهار، چرا چون زمانه نامرد است؟

.....

.....

به پُشت گرمی شبگرد، چشم مان خوابید
کسی نگفت در این شهر، دزد، شبگرد است

به جای آینه، بر چشم خویش، شک کردیم
کسی نگفت، که بر روی آینه گرد است

کسی قواعد بازی به ما درست نگفت
نگفت، بازیِ شطرنج ما، چرا نرد است؟

به یمن گریه‌ی او، تا پگاه خندیدیم
کسی نگفت، دلِ شمع، از چه پُر درد است!

کسی نگفت، که «کیوان» چقدر کم نور است!
کسی نگفت، چرا این ستاره دلسرد است!

آتش

مریز دیگر از این جام، در دهان من آتش
مزن به باده از این بیشتر به جان من آتش

چه آتشی ست به پا کرده‌ای که سوخت وجودم!
دل و دماغ و تمام تن و روان من آتش

که ریخت در نگهت، جای باده این همه آشوب؟!
که ریخت در عوض شعر در بیان من آتش!؟

تنم چو کوره‌ی آهنگر است و چشم، پر از خون
به واژه واژه سخن، ریزد از زبان من آتش

نمک میاش به زخمم، مگو سخن ز جدایی!
دگر بس است میان تو و میان من آتش

چه گفته‌ای که به «کیوان» رسیده است فغانم!
چه کرده‌ای که به دنیا زده فغان من آتش!؟

اشک

گاهی بهر نگاری می چکد اشک
گاهی از هجر یاری می چکد اشک

گاهی چون شب‌نمی از گونه‌ی گل
به نرمی روی خاری می چکد اشک

گاهی در شکل خونابی جگرسوز
ز چشم بی‌قراری می چکد اشک

گاهی از شوق دیداری ز چشمی
بدون اختیاری می چکد اشک

گاهی از چشم بیماری دم مرگ
شبیه جویباری می چکد اشک

گاهی وقت وداعی تلخ و جان‌سوز
ز چشم آتش‌باری می چکد اشک

به گورستان، ز چشم طفل معصوم
زمانی بر مزاری می چکد اشک

ز چشم شمع عاشق بهر معشوق
گاهی در شام تاری می چکد اشک

گاهی از دیده‌ی ابر سیاهی
به امید بهاری می چکد اشک

به یغما می‌برد دل را زمانی
که از چشم خماری می چکد اشک

گاهی هم از دل مجروح «کیوان»
ز دست روزگاری می چکد اشک



با کلک و واژگان، اثری را کشیده‌ام
در قابِ چهره، چشمِ تری را کشیده‌ام

بر آتشی به قرمزی خونِ عاشقان
تصویرِ سوزشِ جگری را کشیده‌ام

تا پیلِ هر دلی، نکند یادِ عاشقی
بر رویِ شعله، بال و پری را کشیده‌ام

اتمامِ حجتِ است که در کویِ عاشقان
بر رویِ دل، بریده‌سری را کشیده‌ام

پیراهنی و بویِ فراقی و یوسفی
یک عمر منتظر، پدری را کشیده‌ام

باغی و سروهای بلند و تناوری
در پایِ سروها، تبری را کشیده‌ام

در لابه‌لای خرقه‌ی زاهد، دمِ خروس
در زیرِ خرقه هم، شرری را کشیده‌ام

.....
.....

چیزی شبیه ناله و فریادِ عاشقان
در بینِ ناله، گوشِ کری را کشیده‌ام

بر اطلسی مشابه «کیوان» ولی ز خاک
بر رویِ عکسِ گربه، خری را کشیده‌ام



وقتی رها شدم ز قفس، پَر نداشتم
شوقی برای رفتنِ از در، نداشتم

دل داشتم، چه سود! که دلبر نداشتم
سر داشتم، چه سود! که همسر نداشتم

وقتی زمانه جام مرا پُر ز باده کرد
میلی به باده و می و ساغر نداشتم

امید و عشق و شور و پر و بال داشتم
تا چشمِ خود به هم زده، دیگر نداشتم

وقتی زمانه قفلِ قفس را گشوده بود
میلِ گریز در دل و در سر نداشتم

از درس‌های خوب و بدِ روزگارِ خویش
جز «عشق» و «رنج» واژه‌ای از بر نداشتم

تا عمر خود به پای محبت نریختم
دست از سرِ زمین و زمان بر نداشتم

مجنون ربود گویِ جنون را، و گرنه من
چیزی در این مقایسه کمتر نداشتم

گل‌ها بسی به روی زمین ریخت، دست باد
من نیز چون تو، هیچ گلی بر نداشتم

در کهکشانِ بخت، دریغ از ستاره‌ای!
«کیوان» خویش بودم و اختر نداشتم

خاطره

در آمدی ز در و ماهتاب را دیدم
طلیعه‌ی غزلی نابِ ناب را دیدم

چو موی خویش پریشان به شانه‌ها کردی
میانِ ظلمتِ شب، آفتاب را دیدم

اگر چه سرد، تَنّت از هوای بهمن بود
ولی درونِ دلت، التهاب را دیدم

.....
.....

تو مست باده و من مست ساغرِ چشمت
درونِ کاسه‌ی چشمت، شراب را دیدم

.....
.....

به روی شعله‌ی عشقت، چنان تنم می‌سوخت
که در نهایتِ لذّت، عذاب را دیدم!

.....
.....

کمی گذشت، سرت روی سینه‌ام، گفתי:
فرو نشستنِ آتش به آب را دیدم

کلامِ آخر خود را نگفته، خوابت برد
میانِ چشمِ تو، یک خوابِ ناب را دیدم

در آسمانِ پُر از راز و رمزِ «کیوان» بود
که ناگهان، گذرِ یک شهاب را دیدم

من دوست دارم...♥

من دوست دارم خانه را هم، دوست دارم
این ملک و این کاشانه را هم دوست دارم

دلدار، شمع انجمن بودن چه سخت است!
خوش‌بینی پروانه را هم دوست دارم

بیزارم از کاخی که اشکی را بریزد
لبخند در ویرانه را هم دوست دارم

خود نیز چون دیوانه و مست و خرابم
این مردم دیوانه را هم دوست دارم

زهرِ هلاهل بهتر از این زندگانی ست
تلخی این پیمانه را هم دوست دارم

گر دیو و غول و روح و اهریمن نباشد
شیرینی افسانه را هم دوست دارم

در عالم نامردمی‌های رفیقان
کم‌لطفی بیگانه را هم دوست دارم

شمشیر مژگان گر به کف دارد، غمی نیست
آن نرگسِ مستانه را هم دوست دارم

«کیوان» و ماه و زهره را هم دوست دارم
من دوست دارم خانه را هم، دوست دارم

عشق و عشق و عشق

عشق و عشق و عشق! صدها بار دیگر می نویسم
این سیه مشقِ روانم را، مکرر می نویسم

بر زمین، بر آسمان، بر ماه و اختر می نویسم
عشق و عشق و عشق! بر دیوار و بر در می نویسم

عشق و عشق و عشق! بر دیوان و دفتر می نویسم
بر دل و بر دیده و بر سینه و سر می نویسم

پشتِ جامِ باده، بر گل‌های شَبدَر می نویسم
عشق و عشق و عشق! بر سروِ تناور می نویسم

روی بازوبندِ مردانِ دلاور می نویسم
بر کمانِ آرش و ابرویِ دلبر می نویسم

عشق و عشق و عشق! با شمشیر و خنجر می نویسم
با سرِ شلاق، بر پشتِ ستمگر می نویسم

عشق و عشق و عشق را با سنگ و آذر می نویسم
بر پرِ پروانه و بالِ کبوتر می نویسم

بارِ دیگر، بارِ دیگر، بارِ دیگر می نویسم
عشق و عشق و عشق را تا روزِ محشر می نویسم

عشق و عشق و عشق! این زیباترین اسمِ خدا را
با نگاهِ کودکی، بر قلبِ مادر می نویسم

عشق و عشق و عشق بر «کیوان» به آذر می نویسم
در زمین، بر روی عکسِ گربه‌ای خر می نویسم

حباب

با غمی می‌شکند، مثل حباب است دلم
طاقتِ زخمه ندارد، چو رباب است دلم

تار گیسو مَفشان، تار مکن روز مرا!
زلف تا تاب دهی، در تب و تاب است دلم

پیش چشم سیهات، رنگ به رخ نیست مرا
در حریمِ نَگهات، زهره‌اش آب است دلم

تا در می‌کده باز است، به سر هوشی نیست
تا خمار است دو چشمِ تو، خراب است دلم

زده زیر آب دلم، خنده‌ی زیر لبِ تو
از صراحیِ کبت، مستِ شراب است دلم

بگذارید دل، آرام و قراری گیرد!
نامی از عشق میارید! که خواب است دلم

خرمن تشنه‌ی مجروح، به آتش مکشید!
سخن از آب مگویید! کباب است دلم

اثر گردش «کیوان» به سر و روی من است
یادگاری کهن از عهدِ شباب است دلم

راز خلقت

اگر این گفته زیبا نیست، شاید من نمی‌فهمم!
رفیقان! وقت دعوا نیست، شاید من نمی‌فهمم!

بهشت و حوری و جوی شرابی را که می‌گویند
چو جام باده‌ی ما نیست، شاید من نمی‌فهمم!

نمی‌گنجد به گوش خلق و نی در پرده می‌گوید:
که جای بحث اینجا نیست، شاید من نمی‌فهمم!

گذر از چالشی چون راز خلقت را ندانستیم
خدا، جز پاسخ ما نیست، شاید من نمی‌فهمم!

بیا! باور کنیم ابعاد عقل ناقص انسان،
به قدر این چراها نیست، شاید من نمی‌فهمم!

حقیقت گر نمی‌دانم، چرا خود را بیچانم؟
سخن جز یک معما نیست، شاید من نمی‌فهمم!

اگر انسان بگوید: راز خلقت را نمی‌دانم
پس از آن هیچ غوغا نیست، شاید من نمی‌فهمم!

برای اشتغال فکری ما، چیستان گفتند
عزیزم! مشکل این‌ها نیست، شاید من نمی‌فهمم!

نشانید گشتن من، گر ندانم این معما را
که هست آیا خدا، یا نیست؟ شاید من نمی‌فهمم!

بده پیمانه را، بگذر که کار کیست این خلقت!
یقین کار حوا نیست، شاید من نمی‌فهمم!

خداوند! ز «کیوان» در گذر زیرا تو می‌دانی!
که جدی این سخن‌ها نیست، شاید من نمی‌فهمم!

پشیمانم

درون سینه گر مهرت نهان کردم، پشیمانم!
بهارِ زندگانی را خزان کردم، پشیمانم!

اگر روزی به جای بوسه جان دادم، خطا کردم
ندانستم، در آن سودا زیان کردم، پشیمانم!

اگر مهر تو را در دل به گرمی، میزبان بودم
و یا لطفی اگر با میهان کردم، پشیمانم!

تو گرگی تیزدندان بودی و دل، گله‌ای نادان
منِ غافل اگر گرگی، شبان کردم؛ پشیمانم!

مرا یاران، فراوان بود اما! چون تو را دیدم
به امید تو ترکِ دوستان کردم، پشیمانم!

کمان، ابرو و مژگان، ناوک و چشم تو تیرانداز
دل از آماج این تیر و کمان کردم، پشیمانم!

به صحرای جنون ما را کشاند کاروان دل
سفر گر همراه این کاروان کردم، پشیمانم!

من از بی‌خانمانی رو به شهر هستی آوردم
خطایی گر من بی‌خانمان کردم، پشیمانم!

ز «کیوان» پر کشیدم گر، به امید لبی شیرین
به روی شاخه‌ی عشق آشیان کردم، پشیمانم!

می مانم...

پا به پای آلاله، داغدار می مانم
در عزای پروانه، سوگوار می مانم

وقت رفتنت گفتم: با بهار می آیی
گر آجل دهد مهلت، تا بهار می مانم

جز شرابِ چشمانت، بادهای نمی نوشم
تا رسیدن ساقی، من خمار می مانم

ظلمت است و تاریکی، با تمام این اوضاع
تا طلوعِ چشمانت، شامِ تار می مانم

دوستان همه رفتند؛ بی کسی و تنهایی،
گرچه مشکل است اما بردبار می مانم

مرگ اگر چه نزدیک است، منتظر نمی میرد
تا در انتظارم من، پایدار می مانم

مثل عکسِ پُر خاکی در رَفِ فراموشی
با تمام احساسم، یادگار می مانم

هیچ کس نمی داند راز و رمز «کیوان» را
در حریمِ چشمانت، رازدار می مانم

پیمان شکن ♥

گفتم که عقده‌های دلِ خویش وا کنم
لختی، شکایت تو به بادِ صبا کنم

خود را به جای من بنشان و به من بگو:
بی‌مهري تو را، ز چه راهی دوا کنم؟

هستیِ خویش، نذرِ وفای تو کرده‌ام
کامم بده که نذرِ خودم را ادا کنم!

از قهر، آفریده خدا قامت تو را
من مانده‌ام، گِلِه ز تو، یا از خدا کنم!

هرگز نخواستی که به عهدت وفا کنی
هرگز مباد، مثل تو ترک وفا کنم!

شایسته‌ی تو نیست که پیمان شکن شوی
از حد، جفا مبر، که مبادا جفا کنم!

روزی در آرزوی وصالِ تو بوده‌ام
کاری مکن برای فراقِ دعا کنم!

مگذار اختیارِ من از کف برون رود!
کاری مکن که هستیِ خود را فنا کنم!

حرمتِ بدار، عرصه از این تنگ‌تر مکن!
کاری مکن دریده شوم من، خطا کنم!

با آن که از تو، هیچ وفایی ندیده‌ام
هرگز نخواستم که تو را من رها کنم

کاری مکن تحمّل «کیوان» به سر رسد!
کاری مکن که رازِ تو را برملا کنم!

گفت و گو

گفتم: بیار بادۀ لب خشک، تر کنم
گفتا: پس از شراب، چه کارِ دگر کنم؟

گفتم: کنار من بنشین و پیاله گیر!
گفتا: پس از پیاله، چه کارِ دگر کنم؟

گفتم که تا سحر، دو مَنی بادۀ می خوریم
گفتا: چگونه مستی خود پرثمر کنم؟

گفتم: بَدَر کن از سر خود، این بهانه‌ها!
گفتا: نگاه کن! که سخن مختصر کنم

دستش به جامه رفت و نگاهش به خنده گفت:
آن چیزِ دیگریست که باید بَدَر کنم

□□□

سی سال بعد، باز از او بادۀ خواستم
گفتا: قباح است! چه خاکی به سر کنم؟

گفتم: شبی به یاد جوانی، سحر کنیم
گفتا که با نماز، شبم را سحر کنم

گفتم: بَدَر کن از سر خود این بهانه‌ها!
گفتا: نگاه کن! که سخن مختصر کنم

دستش به جانب در و چشمش به خشم گفت:
آن چیزِ دیگریست که باید بَدَر کنم

سوگِ یار...

سازِ خودِ کوک مکن، تا سخنی ساز کنم
شکوهِ آغاز مکن، تا سخنِ آغاز کنم

من به زلفِ تو اسیر و تـ به زلفِ دگری
محرمی نیست که تا سفره‌ی دل باز کنم

یا تو از مرغِ گرفتارِ قفسِ یادی کن!
یا من از کنجِ قفس، سوی تو پرواز کنم

رفتی و هیچ نگفتی که در این کنجِ قفس،
غمِ هجرانِ تو را من به که ابراز کنم!

گر به تیغِم بگشند ار بنوازند به مهر
ناجوانمردم اگر من سخنی ساز کنم

گفته بودند: کند معجزه آه «کیوان»
در بساط، آه نمانده است که اعجاز کنم

بگذار...

بگذار تا برای خودم زندگی کنم!
با حال و با هوای خودم زندگی کنم

بگذار این تتمه‌ی ناچیزِ عمر را،
با دردِ بی‌دوای خودم زندگی کنم!

خشتی ز خانه‌ام به بهشتی نمی‌دهم
بگذار در سرای خودم زندگی کنم!

من آرزوی جای کسی را نکرده‌ام
بگذار من به جای خودم زندگی کنم!

یک عمر، پای احمد و محمود سوختم
یک چند هم به پای خودم زندگی کنم

کاری به مذهب و به خدایت نداشتم
بگذار با خدای خودم زندگی کنم!

بگذار، جان هر که عزیز است، پیش تو!
یک امشبِی برای خودم زندگی کنم!

«کیوان» و آسمان و صفای ستارگان
بگذار با صفای خودم زندگی کنم!

درک می‌کنم

فریاد بی‌صدای تو را، درک می‌کنم
مفهومِ گفته‌های تو را، درک می‌کنم

ای استخوان، میانِ گلویت شکسته! من،
پیغامِ نارسای تو را، درک می‌کنم

بغضِ تو در گلو و سرت در میانِ چاه
پژواکِ گریه‌های تو را، درک می‌کنم

منعتِ نمی‌کنم که چرا گریه می‌کنی
من عمقِ های‌های تو را، درک می‌کنم

پشتت خمیده زیرِ ستم، نازنین من!
من بارِ شانه‌های تو را، درک می‌کنم

همدردِ من! به دردِ دل بی‌کسان قسم
من دردِ بی‌دوای تو را، درک می‌کنم

خنجر زِ پشت خورده ز دستِ حرامیان!
یک‌رنگی و صفای تو را، درک می‌کنم

آنجا که با زمین و زمان قهر می‌کنی
من قهرِ نابجای تو را، درک می‌کنم

در آن هوای غم‌زده، حالت گرفته بود!
هم حال و هم هوای تو را، درک می‌کنم

«کیوان» و ماه و زهره رهایت نمی‌کنند
هیئات! من خدای تو را، درک می‌کنم

چشم... می کنم!

گفتی: زِ جان، تو دست بشو! ... چشم می کنم!
گفتی: بمیر و هیچ مگوا! ... چشم می کنم!

گفتی: به راست راست برو! ... چشم می روم!
گفتی: مکن نظر به دو سو! ... چشم می کنم!

جایی که چشم من قدحی پُر زِ باده است
گفتی: مخور تو می زِ سبوا! ... چشم می کنم!

گفتی: سلام ساقی مجلس، مده جواب!
گفتی: مکن نگاه به او! ... چشم می کنم!

«کیوان» تصدّقت! تو فقط بوسه‌ای بده!
یک بار هم شده، تو بگو: ... چشم می کنم!

چشم به راه

تا در هوای سیب زنخدان نشسته‌ایم
در امتدادِ ناوکِ مژگانِ نشسته‌ایم

یک مُشت باز، مانده و یک مُشت، آرزو
دامانِ پُر اشک و دست به دامانِ نشسته‌ایم

یک کوه، عقده در دل و یک دشت، انتظار
در رهگذارِ ابرِ بهارانِ نشسته‌ایم

چشمی به باغِ تشنه و چشمی بر آسمان
در انتظارِ بارشِ بارانِ نشسته‌ایم

امروزمان به حسرتِ دیروز رفته است
در آرزوی مرگِ کلاغانِ نشسته‌ایم

کفش و کلاه و جامه ربودند و همچنان
میهوت در میانه‌ی رندانِ نشسته‌ایم

تا در مرامِ عشق، کمی پخته‌تر شویم
یک عمر، در عزای عزیزانِ نشسته‌ایم

هرگز به آرزوی دل خود نمی‌رسیم
تا این چنین کناره‌ی میدانِ نشسته‌ایم

زانو و دستِ خویش فراموش کرده‌ایم
در آرزوی یاریِ «کیوان» نشسته‌ایم

چه می‌شود؟!

چه می‌شود که نسیمِ سحرگهان باشیم؟!
کمی، برابرِ آینه مهربان باشیم

به رنگِ سرخِ محبت، به رنگِ سبزِ امید
به رنگِ آبیِ دریای بی‌کران باشیم

چه می‌شود که بیاییم، مثلِ رود شویم!
نه آن که قطره‌ی بارانِ آسمان باشیم

چه می‌شود که به احساسِ هم سلام کنیم!
برای لحظه‌ای از نفس در امان باشیم

من آنچه را که بخواهد دلم، تو آن باشی
تو هر چه خواسته باشد دلت، همان باشیم

اگر به رنگِ شقایق، نمی‌شود باشیم
به یادِ لاله، زِ گلدسته‌ها اذان باشیم

چه می‌شود که تبسم شویم یا لبخند!
به شب نشینی یک چشم، میهمان باشیم

چه می‌شود همه، احساسِ مشترک گردیم!
کنارِ سفره‌ی خالی، ز جنسِ نان باشیم

چه می‌شود که نگیریم خُرده بر دگران
من و تو هم نکند مثلِ دیگران باشیم

چه می‌شود که بگردیم دور یکدیگر
دمی ستاره‌ی «کیوان» در آسمان باشیم

وادی حیرت...

تو و اندامِ رعنائی... که می‌دانی چه می‌گویم!
من و احساسِ زیبایی... که می‌دانی چه می‌گویم

لبت لبریزِ لبخندی که می‌دانم چه می‌خواهد
نگاهم پر تمنّایی... که می‌دانی چه می‌گویم

کلامتِ مملو از رمزی که می‌فهمم چه می‌گویی
صدایم پر تقاضایی... که می‌دانی چه می‌گویم

تنت سرشارِ احساسی که آتش می‌زند جان را
سرم سرگرمِ سودایی... که می‌دانی چه می‌گویم

در اقیانوسِ چشمانت، سفر تا وادی حیرت
رسیدن تا به آنجایی... که می‌دانی چه می‌گویم

تو و پروانه و شمع و شراب و شعر و شیرینی
من و مشتی غزل‌هایی... که می‌دانی چه می‌گویم

تو و آن نکته‌سنجی‌ها، که از یک حرف می‌فهمی
من و ایهام و ایمایی... که می‌دانی چه می‌گویم

تو و «کیوان» و پروین و هزاران اختر دیگر
من و شب‌های یلدایی... که می‌دانی چه می‌گویم

ترانه...

بیا دوباره غزل‌های عاشقانه بخوانیم
بیا برای دلِ خود، کمی ترانه بخوانیم

بیا به یاد دل‌نازنین، غزل بسراییم
به یادِ شاعرِ خاموش بی‌نشانه بخوانیم

دلم هوای سفر کرده است، از تو چه پنهان!
بیا ز کوچِ پرستو، از آشیانه بخوانیم!

اگر چه سیلِ حوادث، خراب کرده سرمان
مگو ز خانه‌خرابی، بیا ز خانه بخوانیم

غمین مباش! که دورانِ جور، دیر نپاید
بیا به وسعتِ تاریخ، جاودانه بخوانیم

مگو ز تنگی دل! دیوِ یأس گوش به زنگ است
به پای خیز! برقصیم و شادمانه بخوانیم

بیا ز سوزِ زمستان و برف، هیچ نگوئیم
بیا زِ رویشِ یک برگ و یک جوانه بخوانیم

مگو نمانده دگر شور و شوقِ شعر سرودن
بهار می‌رسد از ره، به این بهانه بخوانیم

کنون که گردش «کیوان» و زهره، در کف ما نیست
بیار باده! که این بیت، شاعرانه بخوانیم:

بیا دوباره غزل‌های عاشقانه بخوانیم!
بیا برای دلِ خود، کمی ترانه بخوانیم!



شتاب مکن

به چله، تیرِ کمان می‌رسد، شتاب مکن
به جوی، آبِ روان می‌رسد، شتاب مکن

به یمنِ مقدمِ نوروزِ باستانی، باز
شکوفه رقصِ کنان می‌رسد، شتاب مکن

کلاغ می‌رود از باغ، سر به زیر و خجل
هزار، نعره‌زنان می‌رسد، شتاب مکن

چه غم اگر که سیوی شکست نادانی!
خدای کوزه‌گران می‌رسد، شتاب مکن

نسیم باد بهاری، اگر تو صبر کنی
ز پشتِ بادِ خزان می‌رسد، شتاب مکن

اگر چه ظلمتِ این شب، به طول انجامید
ولی سپیده‌دمان می‌رسد، شتاب مکن

ترازنامه‌ی اعمال، در همین دنیا است
حسابِ سود و زیان می‌رسد، شتاب مکن

گرفت اگر چه هزاران هزار جان، جلّاد
زمانِ دادنِ جان می‌رسد، شتاب مکن

زمانه، قفلِ اگر بر دهانِ «کیوان» زد
کلیدِ قفلِ دهان می‌رسد، شتاب مکن!



بیا و آسمانِ شعرهایم را شرابی کن
فضای پیچ در پیچ خیالم، سبز و آبی کن

پس از یک عمر قرمز داشتن، با سیلی ایام
بیا از باده رخسارِ مرا قرمز، حسابی کن!

بیا و سردی از حال و هوای زندگی کم کن!
زمستانی هوای قلب‌ها را آفتابی کن!

بیا و دشمنی نامردمی از پشت‌ها بردار
بیا دردِ دلِ بیچارگان را چاره‌یابی کن!

بیا و در زمین، مرهم به زخمِ دردمندان باش
بیا در آسمانِ طالعِ «کیوان» شهابی کن!

آفتاب

شاعرِ شعرهای نابم من
یک بغل، شور و التهامم من

از برون، همچو پرکه‌ای آرام
از درون، چون خمِ شرابم من

سنگ بر من مزن! که می‌شکنم
چنگ بر من مزن! ربابم من

دور از دسترس، شبیه خیال
مثل رؤیای یک سرابم من

پاک، راحت کنم خیالت را
یک خراباتی خرابم من

در میان سکوتِ جان‌فرسای
پرسشی، گرچه بی‌جوابم من

در سیاهی یک شب تاریک
به قشنگی آفتابم من

مثل یک ملت نجیب و صبور
سنگِ زیرینِ آسیابم من

با که قسمت کنم غم خود را؟
در عزای وطن، کبابم من

گر چه آخرِ نرفت داخل سنگ
باز، آن میخِ بی‌کتابم من

مثل «کیوان» ولی بدون مدار
گذرِ عمر را، شهابم من

تو می‌دانی و من ♥

دورِ گردونه به کام است، تو می‌دانی و من
نوبتِ گردشِ جام است، تو می‌دانی و من

ساقیا! جرعه‌ای از باده‌ی دوشینه بریز!
این که آن باده کدام است، تو می‌دانی و من

گرمِ امروز میسر نشود وصلتِ یار
دیگرِ کار تمام است، تو می‌دانی و من

بعد یک عمر که در میکرده‌ها پُرسه زدیم
باز این پخته چه خام است، تو می‌دانی و من

گر گذارت به نهان‌خانه‌ی آسرار افتاد
حرفِ رمز آن دو کلام است، تو می‌دانی و من

نکته‌ای نیست اگر در سخنان «کیوان»
خودِ این نکته پیام است، تو می‌دانی و من

پیشکش:

به همسر « بهجت »
او که عاشق ماندن را به من آموخت.

بگو به من...

از تیرها، زِ ناوکِ مژگانِ بگو به من!
از چاه‌ها، زِ چاهِ زَنَخدانِ بگو به من!

صد بار از شقاوتِ خشکی سروده‌ای
این بار از لطافتِ بَارانِ بگو به من!

گفتی که فصلِ سردِ زمستان چه کرده است
اکنون کمی زِ فصلِ بهارانِ بگو به من!

سرما شنیده‌ایم که کولاک کرده است
از روسیه زغالِ زمستان، بگو به من!

از بَرِ شدم، حدیثِ ملالِ آورِ فراق
یک بار هم، زِ وصلتِ یارانِ بگو به من!

از قارقارِ زاغ، دلم ریش می‌شود
اینک، حدیثِ بلبلِ دستانِ بگو به من!

از چکمه‌های جور، فراوان شنیده‌ایم
از کفش کهنه‌ای به بیابان بگو به من!

انداختی تو باز به صحرای کربلا
دیگر بس است باز از ایران بگو به من!

بدبین مباش! عشق و محبتِ نمرده است
از خاطراتِ راهِ دبستانِ بگو به من!

چشمِ پر آب و غم‌زده‌ات را کمی ببند!
از اشکِ شوق با لبِ خندانِ بگو به من!

افسانه‌های لیلی و مجنون، دگر بس است
یک چند هم ز «بهجت» و «کیوان» بگو به من!

به پسر م...

گنجِ ویرانه زِ من، ساحتِ بستان از تو
خارها از من و گل‌های گلستان از تو
دردها مالِ من و ناله و فریاد از تو
دلِ پُر خون زِ من و سفره‌ی پُر نان از تو
رنج‌ها سهمِ من و نِقِ نق و بیداد از تو
چشمِ پُراشک زِ بابا، لب خندان از تو
تا پریشان نشوی، حالِ پریشان از من
در عوض، زحمتِ آن زلفِ پریشان از تو
پسر م! پاسخِ این سیل طلبکار از من
سخت اگر نیست تو را، عِشوه‌ی خوبان از تو

نگرانی وصولِ طلب و چک از من
اضطراب و هیجانِ شبِ هجران از تو

شستن و پُختن و این معرکه‌ها از مادر
رنجِ بلعیدنِ یک دیسِ فسنجان از تو

مثل حمّالِ حَطَب، بار کشیدن از من
گرچه سخت است! ولی خوابِ فراوان از تو

روز و شب، گفتن صد بار - پسر جان! - از من
زحمتِ گفتن یک بار - پدر جان! - از تو

دادن پول، بدونِ سخن و حرف از من
دادن پُز، به در و بام و خیابان از تو

این خطا را همه کردند، تو هم خواهی کرد
گر تو بابا نشدی، ثروتِ «کیوان» از تو

به تو چه؟

رفته از یاد اگر خاک خراسان به تو چه!
شده آباد اگر خطّه کرمان به تو چه!

شده منفور اگر شهرِ نسا، به گور!
شده پاریس اگر شهرکِ کاشان به تو چه!

انفجار ترن و مرگ رفیقان قدیم
رحلت بی‌جهت دیگر یاران به تو چه!

سوخت گر خانه‌ی همسایه، به گور پدرش!
در پدر گشته اگر ملتِ افغان به تو چه!

بفروشنند اگر کودک ده ساله، به من
دختری یخ‌زده گر روز زمستان، به تو چه!

پسری گر شده معتاد، دلش خواسته است
دختری رفته امارات و به عمان، به تو چه؟!

میوه کم بود که از موز سخن می‌گویی؟
گر گران گشته کمی یا شده ارزان به تو چه!

حرف ملت ز دهان تو کمی گنده‌تر است
گر رسیده است کسی را به لبش جان به تو چه!

تو به فکر سر خود باش و کناری بنشین
هر چه شد یا که نشد کشور ایران به تو چه!

تو خجالت نکشیدی که ز «کیوان» گفتی؟
هاشمی هستی و سیاره‌ی «کیوان» به تو چه!

فریاد سکوت...

هرگز پیام فصلِ خزان را شنیده‌ای؟
هرگز صدایِ دادنِ جان را شنیده‌ای؟

من صد هزار تک‌تک ساعت شنیده‌ام
اما تو، تیک‌تاکِ زمان را شنیده‌ای؟

من بارها به نغمه‌ی دل، گوش کرده‌ام
اما تو تاکنون هیجان را شنیده‌ای؟

فریادِ اعتراض، فراوان شنیده‌ایم
فریادِ اَعْتِراضِ جهان را شنیده‌ای؟

هرگز کنارِ سفره‌ی خالی نشسته‌ای؟
یا یک نزاع، بر سرِ نان را شنیده‌ای؟!

هرگز به ناله‌ی قفسی گوش کرده‌ای؟
یا نکته‌های یک هذیان را شنیده‌ای؟

یک لحظه گوش کن! چه صدایی ست در فضا؟
عصیانِ گنگِ نسلِ جوان را شنیده‌ای؟

فریادِ این سکوت، به «کیوان» رسیده است
مفهومِ این سکوتِ مکان را شنیده‌ای؟

الحبازری... ♥

کارِ مرا زار کردی و رفتی
ما را گرفتار کردی و رفتی

با عشوه‌هایت سبوی دلم را
از عشق، سرشار کردی و رفتی

با چشمِ بیمارِت این بینوا دل
بیمارِ بیمار، کردی و رفتی

زلفِ سیاهت به رویم فشاندی
روزِ مرا تار کردی و رفتی

در خلوتِ زیر زلفِ سیاهت
با بوسه افطار کردی و رفتی

قولی به ما داده بودی زمانی
حاشا و انکار کردی و رفتی

از دوستان، هیچ یادی نکردی
صحت از اغیار کردی و رفتی

گفتی ز کندوی لب، بر حریفان
بخشش به خروار کردی و رفتی

گفتی که تا خوب، جانم بسوزی
از قصد، اقرار کردی و رفتی

هرگز مگو اولین بار من بود
این کار، صد بار، کردی و رفتی

آتش زدی جان و در آخر کار
ما را بدهکار کردی و رفتی

گشتم خودم را و شب را نماندی
با ناز، اصرار کردی و رفتی

لجبازی بچگی‌های خود را
بی‌هوده تکرار کردی و رفتی

«کیوان» به قربان چشم سیاهت!
دانی چه با یار کردی و رفتی؟

نگفتم...♥

نگفتم: صبر کن، فصل بهاران می‌رسد روزی
به سر، دوران سرمای زمستان می‌رسد روزی

نمی‌گفتم: کلاغ از باغ بیرون می‌رود آخر
نگفتم نوبت صوت هزاران می‌رسد روزی

تو می‌گفتی که تاریکی چرا پایان نمی‌گیرد؟
نگفتم: صبر کن! این شب به پایان می‌رسد روزی

نگفتم: غم مخور! دست جهالت گر خُمی بشکست
تحمل کن! خدای کوزه‌سازان می‌رسد روزی

تو می‌گفتی: عَسَس، بنیاد می‌خواران براندازد
نگفتم: وقت بدمستی مستان می‌رسد روزی

به یادت هست، می‌گفتی که درمانی ندارد عشق
نگفتم: دردها آخر به درمان می‌رسد روزی

پیام رند شیرازی، به گوشات بارها خواندم
که می‌گفت عاقبت یوسف به کنعان می‌رسد روزی

بیا جلاد را بر دار آزادی تماشا کن
نمی‌گفتم زمان دادن جان می‌رسد روزی

تو می‌گفتی که اشعارت، دگر جانی نمی‌بخشد
نگفتم: صبر کن جان! به «کیوان» می‌رسد روزی

چارانه‌ها

خورشید و تمامِ آسمان‌ها، سبز است
رنگِ گلِ یاس و رنگِ دریا، سبز است
وقتی که دو چشمِ سبز، دنیای من است
در دیده‌ی من، تمامِ دنیا، سبز است

از نرگس مستِ یار، می‌ترسم من!
وقتی که بوَدِ خمار، می‌ترسم من!
می‌گردد و خونِ عاشقان می‌ریزد
از گردشِ روزگار، می‌ترسم من!

ای کاش بساطِ جهل ویران می‌شد!
این دهکده یک‌دست، دبستان می‌شد
نادان به جهان نیامدی، کاش! و یا
نابود، هر آنچه هست نادان می‌شد

خواهم فلک از گِلَم، نیستان سازد
تا از نیِ آن، سوتکِ نالان سازد
آن را بدهد به طفلِ بازیگوشی
تا هی بزند، خواب پریشان سازد

زادن، چو خروج از قفسی بیش نبود
آن هم تَبَعَاتِ هوسی بیش نبود
دنیا، قفسی بزرگ‌تر بود و گذشت
دورانِ قفس‌ها، نفسی بیش نبود

با سبزیِ چشم‌ت، دلِ من رنگ مکن!
با سرخ لب‌ت، عرصه به من تنگ مکن!
سبز است دلت مثل دو چشم‌ت، سبز است
این قدر تظاهر به دلِ سنگ مکن!

تا عشق، شرابِ ناب در جامم کرد
با هجر، زمانه زهر در کامم کرد
می‌رفت که از زمانه دلگیر شوم
یک جرعه امید وصل، آرامم کرد

نی کارگهی و نی کنون خیامی‌ست
نی کوزه‌گری و نی سفالین جامی‌ست
آن کوزه کجاست تا بگوید صد بار:
بیچاره کسی که در چنین ایامی‌ست

نیکی به تمام خلق، آیین من است
خدمت به بشر، مایه‌ی تسکین من است
این است خلاصه‌ی جهان‌بینی من:
پیغمبر من، عقل؛ خرد، دین من است

قندان، دهن و خنده برایش قند است
قندانِ تهی، چون لب ناخرسند است
لبخند اگر نمی‌زنی، باور کن،
داروی تمام دردها، لبخند است

از قهقهه لب‌ریز، جهان می‌خواهم
دل‌ها همه، شاد و شادمان می‌خواهم
وقتی که عبوس، چهره‌ای می‌بینم
یک ذره سلامتِ روان می‌خواهم

بنیادِ جفا زیر و زبر کرد، زمان
با مدّعیان کارِ دگر کرد زمان
تا سرو، سرافراز بماند چوبش،
تا دسته‌ی اِماله در تبر کرد زمان

بنگر که چه چرخِ فتنه‌گر می‌سازد!
دنباله‌ی تیرها زِ پَر می‌سازد
می‌گردد و می‌گردد و در آخرِ کار
با چوبِ درخت‌ها تبر می‌سازد

بوی گلِ حسرت است در ساحتِ باغ
بالای چنار، لانه کرده است کلاغ
کس نیست بگوید که چرا بلبل رفت
کس نیست بپرسد زِ کجا آمد زاغ

گر آنچه میانِ مغز داری، بنهی
ور آنچه میانِ دست داری، بدهی
شاید به خرابات تو را راه دهند
گر آنچه در آنجا به تو آید، نجهی

یکدم مگذار، شادی‌ات غم‌گردد!
بزمَت مگذار، سوگ و ماتم‌گردد!
از حلقه‌ی دوستانِ حاضر در جمع
تا چشم به هم زنی، یکی کم‌گردد

یک روز حسابی و کتابی بوده است
بر تارکِ شهر، آفتابی بوده است
این چترِ سیاه، کآسمانش خوانند
مانندِ دو چشمِ یار، آبی بوده است

یک روز کنارِ یار، شاد و سرمست
یک روز، به سوگِ یار باید بنشست
با چرخ و فلک نمی‌شود کاری کرد
تا بوده زمانه، این چنین بوده و هست

قومی ز ستارگان و پروین گفتند
قومی به زبان مذهب و دین گفتند
یک جمله نبود بیش، گفتارِ همه:
- دنیا قفسی ست - جملگی این گفتند

دیگر نتوان نشست، دیگر نتوان،
لب بر همه چیز بست، دیگر نتوان،
ساکت بنشینیم و ببینیم برند
در کار خدای دست، دیگر نتوان

بیماریِ چشمانِ تو بیمارم کرد
در دامِ غم و غصّه گرفتارم کرد
یک روز، امیدِ زندگی داد به من
روزِ دگر از زمانه بیزارم کرد

بر آتشِ عشق، عقل سرپوش شده است
آن مستی و شور در تو، خاموش شده است
یک روز، جناقِی که شکستیم، هنوز
یاد است مرا، تو را فراموش شده است

هر چیزِ دگر، اگر نمی‌دانم من،
من رفتنی‌ام، مگر نمی‌دانم من؟!
صد سالِ دگر روم؟ نمی‌داند کس
یا یک نفسِ دگر؟ نمی‌دانم من

از

کوه یخ

ساعتی پیش
از همین کوچه‌ی پُشت
دوستی رد می‌شد
... و گلی اندر مشت
ناگهان، عطرِ وجود تو، فضا را پُر کرد
سست شد پاهایش
... و نفهمید چه شد
مثلِ روزِ آغاز،
دهنش خشک شد و رنگِ زِ رخسار پرید
لحظه‌ای پر تردید!
بروم یا نروم؟!

□□□

ساعتی بعد، کنارِ تو، تو را می‌بویید
... و تو چون قالبِ شفاف و بلورین یخی
که در آن، تگّه‌ی سنگی زیبا
جای دل هشته، خدا

بستاندی! نگرفتی گل را
اثری در تو از آن عشقِ پرویز نبود
لحظه‌ای خشکش زد
کاش آن عابرِ یک ساعت پیش
از همین کوچه‌ی پشت
فارغ از خاطره‌های دیروز
همچنان کوه یخی رد می‌شد
و گلِ دستش را
به نسیمی در کوه،
جوی آبی در دشت
یا به یک آدمِ دیگر می‌داد

انگار می‌شود...

انگار می‌شود که قفس را شکست و رفت
از هیمنه‌های آتش خورشید نور چید
آن دوردست‌ها، پس از آن حفره‌ی سیاه
انگار می‌شود، که خدا را به چشم دید

مثل قدیم، با همه‌ی دَنگ و فَنگ‌ها
انگار می‌شود که شبی تا سحر نخفت
با واژه‌های کهنه هم انگار می‌شود
در قالبِ قدیم، دو تا شعرِ تازه گفت

انگار می‌شود که نرنجید از کسی
یا می‌شود به داخلِ مردم فرار کرد
انگار می‌شود کمی از عقل دور شد
با دل، روابطِ دگری برقرار کرد

انگار می‌شود که کمی خسته شد، نشست
از زندگی به گوشه‌ی دنجی پناه برد
در لابه‌لای عطر گل رازقی و یاس
انگار می‌شود به خداوند راه برد

ای صمیمی...♥

ای صمیمی! ای دوست!
گاه و بیگاه
لب پنجره‌ی خاطره‌ام می‌آیی.
دیدنت
حتّا از دور
آب، بر آتشِ دل می‌پاشد
آن قدر تشنه‌ی دیدارِ توام،
که به یک جرعه نگاه تو، قناعت دارم.
دل من لک زده است.
گرمی دستِ تو را محتاجم.
... و دلِ من، به نگاهی از دور،
طفلکی می‌سازد
ای قدیمی، ای خوب!
تو مرا یاد کنی یا نکنی،
من به یادِت هستم.
من، صمیمانه به یادِت هستم.
آرزویم همه سرسبزیِ توست.
دایم از خنده، لبانت لبریز!
دامنت پر گل باد!



تو اگر می دانستی
که چه شوری دارد که چه حالی دارد
خنجر از دست عزیزان خوردن!
این قدر زود نمی رنجیدی
و نمی پرسیدی
خنجر سینه ی خود را که بر آن
نقش دستان عزیزی ست، چرا می بوسم؟!
کاش می فهمیدی
در مرام عشاق
رنجش از دست عزیزان، کفر است



در خبرها گفته شد: مردی شریف،
زندگی را وقفِ مردم کرده است

با تأسّف خلق بی‌انصاف گفت:
حیف! سوراخِ دعا گم کرده است



واژه نامه

واژه‌نامه‌ی چاپ چهارم

صفحه ۲۰- بیت دوم: اشاره به ضرب‌المثل

گنه کرد در بلخ آهنگری / به شوستر زدند گردن مسگری

دَمَن: بخش پایینی کوه- بین کوه و دشت

صفحه ۲۱- دَمَدَمَه‌ی صبح: در گویش نیشابوری به هنگام پگاه گویند، سحر

صفحه ۲۲- سار: پرنده‌ای سیاه، آفتِ باغ‌های انگور

صفحه ۲۳- تشت از بام افتادن: کنایه از رسواشدن

ناوک: تیر

صفحه ۲۴- یغما: تاراج-چپاول

مَلّاح: کشتیبان

احباب: دوستان

اعدا: دشمنان

وظیفه: جیره‌ی روزانه

محاکا: باز گفتن

جیفه‌ی دنیا: مال بی‌ارزش دنیا

بیت دوم، مصرع دوم: خَلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است

مصرع از حافظ

صفحه ۲۷- بیت دوم: اشاره به شعر معروف سعدی:

نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود

مزد آن گرفت جان برادر! که کار کرد

صفحه ۲۹- پشتت به زین و ...: اشاره به ضرب‌المثل معروف

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

صفحه ۳۵- کمکی: مقدار کمی

صفحه ۳۷- این غزل با دو روش و دو معنی کاملاً متضاد خوانده می‌شود:

۱- به روش معمولی که «نیست» دوم تأکیدی ست بر «نیست» اول

۲- به روش دیگر که «نیست» دوم «نیست» اول را نفی می‌کند.

صفحه ۳۸- ای هستی‌ام ز هستی تو: اشاره به این بیت از ایرج میرزا:

پس هستی من ز هستی اوست تا هستم و هست دارمش دوست

صفحه ۴۰- ادب: در اینجا منظور ادبیات و دنیای ادب است.

کوزه‌ای اسباب می‌گردد: اشاره به نقش کوزه در ترانه‌های خیام

مثلت در نگاهت ...: اشاره به مثلث خیام-نبوتن که از روی ضرایب

معادلات پیچیده ریاضی به دست می‌آید.

تو گویی با حساب و ...: اشاره به گاه‌نمای جلالی یکی دیگر از شاهکارهای

- خیّام که هنوز از پرارزش‌ترین گاه‌نماهای جهان است.
- در مصرع‌های «به نام دیگران...» و «شباهنگام نامت...»
- اشاره به کتیبه‌ی زرّینی که نام صد دانشمند بزرگ، از جمله خیّام بر آن نوشته شد و به وسیله‌ی فضا‌نوردان آمریکایی در کره‌ی ماه برپا شد.
- صفحه ۴۲- باطل‌السّحر: افسون و هر دعایی که با آن سحر را باطل کنند.
- صفحه ۴۳- توبه‌ی نَصوح: توبه‌ای که هرگز شکسته نشود.
- صفحه ۴۴- کجا عاشقی کرد: هر جا عاشقی کرد.
- بنا شد اگر: اگر قرار باشد
- صفحه ۴۷- کون و مکان: تمام هستی
- رطل گران: پیمانه‌ی شراب بزرگ
- صفحه ۴۹- چاه حسادت: اشاره به چاهی که برادران یوسف از روی حسادت وی را در آن انداختند.
- صفحه ۵۲- مافات: گذشته
- صفحه ۵۵- حرامی: دزد، راهزن
- صفحه ۵۶- می‌گساری: می خوردن، «ی» یای مصدری است.
- صفحه ۵۷- آورده دارم: برای من حلقه‌ی دار آورده است.
- صفحه ۵۸- شاه‌ی زیر زبانه داده‌اند: در باورهای قدیم بومی نیشابور، اجنه در زیر زبان سگه‌ای دارند که وقتی در خواب به کسی بدهند بدین نشان است که خویش را به تسخیر او در آورده‌اند. آن سکه را شاه‌ی می‌گویند.
- الست: روز ازل، زمانی که ابتدا ندارد.
- وجه‌الضّمان: پولی که بابت ضمانت بپردازند.
- صفحه ۵۹- نی نبات و نی برات و ...: اشاره به غزل مشهور حافظ:
- دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند و اندر آن ...»

صفحه ۷۶- نشئه‌ی تخدیر: گیرایی زودگذر و فریبکارانه مواد روان‌گردان

صفحه ۷۷- به قول حافظ اگر ... : اشاره به این بیت از حافظ:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد

صفحه ۷۸- ساحت: فضا- ناحیه- میدان

صفحه ۷۹- به مژگان رویند: با مژه‌های خود جاروب کنند.

صفحه ۸۰- به یاد یغما: این غزل را به یاد دوست نازنین و شاعر آزاده‌ای سروده‌ام که

پینه‌های دست و خانه‌ی گلی‌اش بزرگترین سند افتخار زندگی

شرافتمندانه‌اش بود. نمای این صفحه، از پشت جلد کتاب «دیوان حیدر

شاعر خشتمال نیشابوری» کار ارزشمند دوست اندیشمندم، جناب سعید

کاویانی، برداشت گردیده و مصرع نخست از بیت آخر غزل، از خود شاعر

است. یادش گرامی و روانش شاد.

صفحه ۸۱- به یمن: در اینجا به معنی در پناه و در سایه‌ی

صفحه ۸۴: کلک: قلم

تا پیل هر دلی... : اشاره به پیل یاد هندوستان کردن، کنایه از هوس

کردن

اطلس: نقشه‌های جغرافیای گرد و کروی

صفحه ۸۶- طلیعه: مقدمه‌ی لشگر، پیشرو سپاه، اینجا به معنی نشانه‌ها

صفحه ۸۷- زهرِ هلاهل: زهر کشنده‌ای که از حیوان افسانه‌ای به نام هلاهل به دست

می‌آید.

صفحه ۸۸- گونه‌ای خاص از غزل است که در آن مصرع‌های اول هر بیت دارای

ردیف و قافیه است.

صفحه ۸۹- زهره‌اش آب است دلم: اشاره به آب شدن زهره از ترس

صفحه ۹۲- مرگ اگرچه نزدیک است ... : باور این است که شخص منتظر مرگ، تا وقتی که در انتظار است نمی‌میرد.

رَف: تاقچه‌ی گچی و باریک روی دیوار اتاق، در بلندی و دور از دسترس کودکان است.

صفحه ۹۳- لَختی: اندکی

صفحه ۹۵- دَوْمَنی: مَن واحد وزن است، هر مَن برابر با سه کیلوگرم است.

صفحه ۹۶- مصرع آخر: اشاره به ضرب‌المثل آه در بساط نداشتن.

صفحه ۹۷- تَتَمَّه: دنباله، باقی مانده، آنچه چیزی با آن تمام می‌شود.

صفحه ۱۰۰- زَنخْدان: چانه، زیر چانه

صفحه ۱۰۱- نفس: جان، خون، تن، در اینجا منظور نفس اماره است.

صفحه ۱۰۳- وادی: درّه، رودخانه، گشادگی میان دو کوه

صفحه ۱۰۴- جور: ستم کردن، از راه راست منحرف شدن، کنار رفتن

صفحه ۱۰۶- چَلَّه: چهل لا- نخ تابیده ی زه کمان

صفحه ۱۰۷- شهابی: اشاره به بارش شهاب در آسمان، به مفهوم نورافشانی

صفحه ۱۰۸- رباب: یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تار

بی‌کتاب: در گویش نیشابوری به معنی سرسخت است.

صفحه ۱۱۰- چاه زَنخْدان: کنایه از گودی زیر لب و میانه‌ی چانه

صفحه ۱۱۱- به صحرای کربلا انداختن: کنایه از به بیراهه کشیدن سخن

صفحه ۱۱۲- حَمَّال حطب: هیزم‌کش

صفحه ۱۱۷- از قصد: با آگاهی و حساب شده

صفحه ۱۱۸- که می گفت عاقبت یوسف ... : اشاره به این غزل از حافظ

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

صفحه ۱۲۰- چارانه‌ی نخست: دنیای من است: همه چیز من است.

چارانه‌ی چهارم: مضمون این ترانه از دکتر علی شریعتی است.

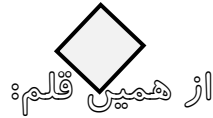
صفحه ۱۲۱- چارانه‌ی نخست: تَبَعات: پی آمدها

صفحه ۱۲۲- چارانه‌ی چهارم: اِمَاله: به زور داخل کردن

سروده‌هایی از این دفتر که به وسیله‌ی هنرمندان

زیر به صورت موسیقایی اجرا شده است:

- ۱- «پالان کج» صفحه‌ی ۲۶ با صدای استاد محمد صدری
- ۲- «پرچم» صفحه‌ی ۲۷ با صدای مهدی
- ۳- «مادر» صفحه‌ی ۳۸ با صدای استاد محمد صدری
- ۴- «اندازه ای دارد» صفحه‌ی ۴۲ با صدای استاد محمد صدری
- ۵- «خطبه» با دو اجرای مختلف با صدای همای و گروه مستان در آلبوم سرزمین بیکران
- ۶- «چه می شد» صفحه‌ی ۵۵ با صدای استاد محمد صدری
- ۷- «اگر بگذارند» صفحه‌ی ۶۱ با صدای نوشین تافی و مهدی
- ۸- «ریا» صفحه‌ی ۷۲ با صدای استاد محمد صدری
- ۹- «قرار» صفحه‌ی ۷۵ با صدای همای
- ۱۰- «کسی نگفت» صفحه‌ی ۸۱ با صدای استاد محمد صدری
- ۱۱- «شتاب مکن» صفحه‌ی ۱۰۶ با صدای استاد محمد صدری
- ۱۲- «نگفتم...» صفحه‌ی ۱۱۸ با صدای استاد محمد صدری



نیشابور / پارت مشهد / ۱۳۴۵

سیستم های کنترل از راه دور / دانشکده شرکت مخابرات / ۱۳۷۰

قوقولی (کتاب کودک) / نشر عباسی / ۱۳۸۲

قوقولی و شیر مادر (کتاب کودک) / ناشر مؤلف

ماجرای های فیلی سیتی (ترجمه) / در انتظار مجوز

ترکه و تبر / ۱۳۸۴

بوی باران تازه / ۱۳۹۷ / در انتظار مجوز

پل های ارتباطی

Tel: ۰۹۱۲۳۷۶۴۰۰۷

WWW.Keyvan.COM

Email: mkh۸۱۰@yahoo.com

Telegram: @keyvanhashemi

t.me/keyvan_hashemi

Instagram: morteza.keyvan.hashemi

وقتی نهم نهم نهم نهم نهم

شوقی برای رفیق از دهم نهم

سکون برای من نیست
من چرخم چرخ می‌زند
در کمال خستگی زاری
که این شوقی برای دهم نهم

شوقی برای رفیق از دهم نهم
سر دهم نهم چه بود که دهم نهم
می‌باید دهم نهم و دهم نهم
تا دهم نهم دهم نهم دهم نهم
می‌گردد دهم نهم دهم نهم
خوشنمی‌داند دهم نهم دهم نهم
دست از سر من زمان نهم نهم
چیزی دهم نهم نهم نهم نهم

وقتی نهم نهم نهم نهم نهم
دل دهم نهم چه بود که دهم نهم
وقتی نهم نهم نهم نهم نهم
اند دهم نهم نهم نهم نهم
وقتی نهم نهم نهم نهم نهم
از دهم نهم نهم نهم نهم
تا دهم نهم نهم نهم نهم
چون بود که دهم نهم نهم نهم

